روزگار سیاه

بقلم عباس خلیلی

صاحب و رئیس تحریر جریده یومیه اقدام

طبع ثالث

از نشریات اقدام

در کتابخانه های معتبر بفروش میرسد

قیمت چهار قران است



مطبعه اقدام

مقدمهٔ طبع ثالث

روزگار سیاه نخستین کتابی بود که بقلم اقای خلیلی منتشر گردید این کتاب مستغنی ازوصف و تعریف است و کثرت و سرعت انتشار ان بهترین دلیل اهتمام جامعه بمطالعهٔ ان است طبع اول در مدت پنجاه روز تمام شدو طبع ثانی همچنین و از انروز تا کنون بطبع ثالث موفق نشده بودیم و بطوریکه مکررا اطلاع یافته ایم قیمت ان باضعاف رسیده بود و اغلب علاقه مندان مستقیما و بتوسط کتابخانه ها تجدید طبع انرا تقاضا می کردند اینک بطبع ثالث مبادرت مینمائیم .

طهران فروردین ۱۳۱۰ **دفتر اقدام**



اهداء کتاب

بکه و کدام ؟

بآن تیره اختری که زیبائی خود را بازیچه شهوت دد منشان بنموده

بآن سیه کاری که از باغ جوانی جز خار اندوه وپشیمانی نچیده

غیر از محنت و غم ندیده ، جز شرنك ذلت نچشیده .

بآن تبه حالی که پس از طی مراحل فحشاء در خرابه های کرمانشاهان با شدت مرض و فرط پریشانی بخاك افتاده ، نه یار و نه پرستار نه معین و نه غمخوار ، نه روح و نه رمق و نه هیچ اثری از اثار حیاة ندارد ، جز یك نفس شرد بار حاصلی از این زندگی سرسر ننك و کران تا کران عار بدست نیاورده ، بهمان بدبخت زشت کار ، بهمان مسلوئه که روان مرا فشرد وجگر مرا بگداخت و مدادوار از پلك کتك روان نمود ،

بهمان زن مظلومه که موجب تحریر این داستان گردید ،

کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

روح فسرده خویش را پیش وی میگذارم

با ویا ب :

ان مرغك مسکینی که هنوز پر در نیاورده ، هنوز بال وی قوة نگرفته . خود را در چنگال خونین شهوت بی مروتان دیده ، روزی چند اسیرهٔ شوهر اجباری شده ، بواسطه کودکی و نادانی و فقر و ناتوانـــی از خانه شوهر برون امده ، بسن دوازده ساله یا کمتر و بیشتر در خرابه های فسق ، در زندان تاریك ابدی ، در وحشتکده دلگداز اشیان ساخته نه گنهی جز ضعف و خردسالی ، نه علتی غیر از فاقه و تباه حالی . نه سببی جز عادات محیط و تقالید پوسیده و فشار مادر و عجز پدر ، هیچ باعثی جز این ندارد ، ساعات و دقایق و ایام و شهور خود را با محنت و انفعال بسر میبرد اینك منتظر رأفت و شفقت طبیعت است

بهمان جوجه بال شکسته کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

قلب خونین خود را تقدیم میدارم

باویاب

ان مهوش حور سرشتی که شب را در اغوش مهر بسربرده شام را با عاطفه و ناز بسحر اورده ، همینکه صبح خود نمائی کند ، نرگس خمار الود را باز کرده ، تبسمی روح بخش بنموده ، برخاسته کتاب خود را بدست ظریف خود بگرفته ، کبك وار راه مدرسه را پیموده در صف مرغان چمن ، دوشیزگان المندام بنشسته ، بحفظ درس ترنم میکنند ، پیش از همه چیز و بیش از تمام تعالیم کلمهٔ ناموس و عنوان عفت را اموخته و امادهٔ زندگی شریف می باشد

بهمان دخترك شیرین کار کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

عاطفه خویش را درقلب رقیق وی می سپارم

باو یا ب :

ان پدر و مادری که بتربیت دختران خود کوشیده میل دارند وسایل تهذیب اخلاق و لوازم ترقی انها را فراهم ساخته از عالم سیاهکاری و اسباب لغزش اگاه و باحذر باشند

کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

نصیحت و پند است که بآنها میدهم

نه‌باو ونه بان پس بکه و کدام ؟

فقط بدختران فردا ، بزادگان اینده این داستان عبرت انگیز را تقدیم میدارم ؛ تا بخوانند ویادی از ذلت و محنت ما بیاورند و دریغ بگویند

ای دختران پاك سرشت کنونی !

سر تا بقدم هوش باشید و داستان (روزگار سیاه) را بخوانید و عبرت بگیرید ؛ عاقبت زشت فسق را بدانید ، انگاه از انچه موجب لغزش و سقوط است حذر کنید ، زنهار ازمعاشقه و مغا...

زینهار از روزگار سیاه

کلمهٔ محرر

برسر ان نیم که قوهٔ خود را ابراز وشهرتی احراز کنم . نه طالب ترقی ظاهری و بزرگی موهوم . درخور قدر دانی حقیقی هم نیستم . فقط دارای یك روح حساس و عاطفه‌هستم . انچه را بخامه راست میاورم عبارت

از تاثر بر این مردم شور بخت است وانچه را که سینه تنك من میافشاند .
ناله و سوز و آه و گداز است . تا مرا رمقی در این پیکر نحیف هست
مینویسم. و عواطف خونین و خواطر اتشین خودرا اظهار میکنم . خواه بوسیلهٔ
جریده و خواه بوسیلهٔ کتاب

من این کتاب را در بدترین حالات وسیاه ترین اوقات ؛ با فرط محنت وشدت گرفتاری نگاشته وبنام اقدام و پاورقی جریده خود تهیه نموده بودم . درفکر نشر ان نبودم لکن روزی یکی از دوستان فصلی چند از ان خواند ومتأثر شد . تأثیر وی باندازهٔ بود که مراهم متالم نمود . ازهمان روزاندازه تاثیر کتاب خودرا دانسته درصدد طبع ونشر ان برامدم اینك اوراق پریش انرا بصورت کتاب دراورده بدست توای خواننده حساس داده ام . تانعیب وی چه باشد؟ خواه قدر دانی وخواه تحقیر

من در بند این اوهام نیستم . همینقدر خشنود هستم که توانستم افکار خودرا راجع بفساداین محیط . دربدترین ازمنه منتشر کنم

سیاه ترین اوقات گفتم و گزاف نگفتم زیرا درایام حبس وتبعید . براثر مشاهده حال یکزن مریضهٔ سیاهکار بتحریر ان اغاز نمودم تا انجام ان بکجا خواهد کشید

درهمان- ایام که روح ازاد من مقید ومحبوس بود نخواستم عمرعزیز خود را بیهوده مصروف کنم لهذا چندین اثری ازخود بیادگار بگذاشتم . بهترین خدمتی بعالم ادب عجم وعرب نموده قسمت عمدهٔ کلیات اعم ازبوستان و طیبات و بدایع وخوانیم رابشعر عربی ترجمه ونظم ودر مجلهٔ « المقتطف » (۱) منتشر نمودم . بعداز ترجمه کلیات وشرح احوال سعدی شروع بتحریر کتاب « روزکار سیاه » نمودم .

اگر بطوری که انتظار دارم مورد قبول خوانندگان واستحسان ادباء واقع شد بکتاب دوم و سیم ان بعنوان (نشرات اقدام) (۲) شروع خواهم کرد

طهران . ربیع الاول ۱۳۴۳ عباس خلیلی

---

(۱) المقتطف مجله پنجاه ساله مصری است که در مقدمه مجلات بزرك ومطبوعات مهمه عالم محسوب میشود ترجمه اشعار راچندین شماره منتشر کرده ومورد استحسان ادباء مصر و سوریه واقع گردیدم بطوریکه مرا بترجمه تمام ان تشویق نمودند . یك قسمت عمده از اشعار فردوسی هم بشعر ترجمه کرده ولی بطبع ان موفق نشده ام

(۲) نشرات صحیح است

در آغوش کوهسار

— ۱ —

بتو ، ای مایه ناز

در اینجا ، نه دیو ونه انسان ، نه همدم وحریف ونه مونس و نه یار خصم وخویش هم نیست . دراینجا طبیعت است وبس .

جز سر وجود ورمز حیات وعنوان بقاء غیراز وحشت بی پایان اثری نیست و گر باشد عشق وحقیقت است ودیگر هیچ

دشت و کوهسار کران تا کران دهشت ووحشت . کوه ازقله تادامان عظمت وهیبت ، جلال وجمال طبیعت دربهترین مظاهر خویش تجلی کرده ولی ان جمال مقرون برعب وهول است

سکوت عمیقی است که در طی ان ترنم طیور و صفیر عصفور بگوش می اید . عالم خاموش ، طبیعت ومافوق الطبیعه هم خاموش ، سکوت ووحدت است ، وحدت است وسکوت .

درهٔ بیمناك و هامون هراس انگیز ، کوه بلند هایل و وادی فراخ مدهش ، چه بگویم چه میبینم ؟

انچه و انکه در نظرم هویدا بلکه در حواس پنجگانهٔ من محسوس وملموس میشود ؛ عشق و جمال است و دیگر هیچ اثری نمی‌بینم .

نخست نگهی بیمین وشمال افکنده ترا مشاهده نمودم ولی چون دست بسوی تو دراز کردم بدامان تو نرسید ، همچو پرندهٔ که از قطرات باران تکان میخورد ، بلرزیدم و مرتعش و منتعش گردیدم چشم را مالیده باز ، باز نموده ، نگاهی بآفاق کرده ترا ندیدم !

این چه خیال و چه توهمی بود ؟
این چه عشق و چه فکر پریشی بود ؟
تو کجا بودی و کجا نبودی ؟
درهٔ کوه کجا و طهران کجاست ؟
ارامگه اهوان کجا و مسکن پریرویان کجاست ؟

گوارا بادتان عیش و عشرت ، ای سکنهٔ شهر ری ! که من عزلتی

برگزیده توحش را برآمدن ترجیح داده ام .

وهم و خیال انقدر قوی گردید و باز قوی گردید تا صورت زیبا و سیمای نیکوی ترا محسوس و هویدا ساخت ، سنك خاره اینه وار طلعت را جلوه داد ، روح توهم در جماد منعکس گردید تو نزد من بودی و نبودی ، انکه بود تو و انکه نبود تو !

در اینجا ، تو نیستی و من بیهوده گفتم و گزاف نبشتم ، حالی برای من عارض شد و ترا در مخیله ام مجسم نمود ، اکنون که من نگاه می کنم غیراز طبیعت و وحشت چیزی نمی بینم .

وه ! چه خرم روزی و چه فرخ هنگامی است که مرا از وهم و خیال عاری ساخته با وهم وخیال امیخته . مرا از حقیقت دور کرده بحقیقت نزدیك نموده .

نسیم خوش‌ایند مستانه در خم وپیچ کهسار وزیده . صدای محزنی (۱) از ان مسموع میشود ، توگوئی نفس خود را در سینـــه بشکسته و منتظر شفقت است ، غصه گلوی کوه را بگرفته ، اشك هم از گوشهٔ چشم وی روان است . هوا در وزش و شاخه‌ها درجنبش و اب درجریان وطیور در ترنم است . مابین این و ان نغمات روح پرور و الحان نشاط اور از صدای اب و تموج نسیم رقیق درکار است موسیقی بدین طرفگی ندیده بودم که طرب را مجسم ومشهود میکند !

میخواستم سرودی بنام تو اغاز سازم ولی زبان من الکن شد و قلب باضطراب افتاد . همین قدر لب گشودم وفریاد زدم و گفتم : کجائی ای دلبر نازنین من ! کجائی ای مایه نشاط و ای صبح امید !

کوه در هیجـــان بود وگر زبان داشتی و لب میگشود چه شکایاتی میکرد وچه حکایاتی مینمود ! چه تالمات وچه تأثراتی را شرح میداد ؟ ولی هرگز ، کوه احساس ندارد ، وجدان و ضمیر و شعورهم ندارد ، او درد و الم را بخود راه نداده او عشق نمیداند که چیست ؟ او کجا حال مرا دارد یا داند هیهات هیهات ؟

من و کوه هردوگریان و در اه و فغانیم ولی او از عظمت طبیعت و

---

(۱) محزن بدون واو بمعنی حزن اور ومحزون بمعنی حزین است و بعضی از نویسندگان خلط میکنند

بواسطهٔ تأثیرقوهٔ مدبره میگرید ومن ازفراق تو . هردو مینالیم ولی ناله جانکاه کجا وصدای بیهوده کجاست ؟

او راز عشق و سر محبت را کجا میداند ؟ او ظلم بشر و جنایت انسان را چه میشناسد ؟ و گرنه ؟ چنك بسینهٔ پرجوش زدی و صدر راشکافته تنور خویش را منفجر نموده عالمی را زیر قطعات اتشین و پاره های اهنین فرا گرفته انسان و حیوان و انکه و انچه ذی روح است همه راطعمهٔ حریق ساختی . دیگر نه حیاة بماندی و نه حیوان . گیتی یکسره خالی از سکنه و قرین ارامش بودی و بس .

درهمین وحشتکده دلپذیر و محل مهیب جمیل ، در همین گوشهٔ که در یك حین و یك حال جمع مابین وحشت و جمال کرده من بال شکسته اشیانهٔ بگرفت در اغوش طبیعت . مادر بی مهرو شعور بنشستم . سر بزانو نهاده در گرداب خیال فرورفتم ، دست بدست سوده همچو مار سرکوفته بخود بپیچیدم . انچه دیده و شنیده و درمخیله ام خطور کرده بود در یك لحظه بیادم امد ، همه چیز را فراموش کرده و همه چیز را بخاطر اوردم . مابین مستی وهشیاری تذکرات الم انگیز و تألمات تن گداز اطراف واکناف مرا فرا گرفته ، اهی از قلب شکسته کشیده بایك نفس گرم دل ریش را از ریشه بر کنده دور افکندم . دل را چه کنم که مایه خون شدنی است؟ غلط گفتم ، دل توبودی و تو هستی ای مایه ناز ! انچه در سینه داشتم خونابه بود و فشاندم ، دیگر نه دل ماند و نه دلبر و نه دلدار .

از این است که من امروز از تو دور هستم ، دور از دل وجانان خویش .

گفتم که مگر فارغ البال هستم ! بهتر گوشهٔ بر گزیده قطرات‌خونین جگر پریش را از پلك ڪلك جاری کنم ، روزی هوا خوش ومعتدل ، نه گرم و نه سرد ، از مردم گریخته بکوه پناه اوردم ، ازکوه هم هراسیده بطبیعت ملتجی شدم ولی دریغ ! طبیعت از همه غدار تر و سیه کارتراست .

دور از انسان شده و انسانیت را غریب دیدم ، احساسات خود را از سر بدر کرده و نام ایران را از نامهٔ ضمیر زدودم ، ای چنین نامی در لوح وجدان من‌مباد ، ای نشانی ازاین‌مخلوق هم مباد ،روح مجردشده واز روح‌هم‌مجردتر گشتم ، ازاین عالم بعالمی دیگررفتم درانجا همهمهٔ سیاست وخروش مردم نبود ، ولولهٔ اجتماع و فساد اخلاق هم نبود ، از کذب وریاء بشر

منزه ، از مداهنه و مجامله اسوده شدم ، از محیط طهران ومردم بی وفای ان سامان دور گشتم . انچه در سر داشته و دارم عشق تو بوده و هست

هنگام خزان

— ۲ —

چهره زرین طبیعت

در پایان برج عقرب و اغاز قوس ، درهمان درهٔ بیمناك در دامان همان کوه بلند هایل و در اغوش طبیعت بنشستم ، عقرب گوئی نیش خودرا بجمال طبیعت فرو برده ، اینك تأثیر زهر جانگداز وی بانتها رسیـــده ، جمال و طراوت عالم مادی را بدرود گفته ، با چهرهٔ زرد خزانی و نفس سرد زمستانی ، نشاط و جوانی را وداع میکند . درختان بر او ماتم گرفته . حال دیبای سبز را از تن افکنـــده . همچو عزاداران ایران عریان شده با دست شاخه های چابك بر سر و سینه نواخته ، اکنون در حال لطم و حزن است ، نسیم هم با کمال افسردگی ندبه بر جوانی و طراوت می خواند .

جمال طبیعت رخت خود را که از برك لاله های الوان بود بست و از این سامان برفت ، افسوس که گل خار شده است و سنبل خاشاك . ان قطرات لؤلؤوش شبنم که لب یاقوت گون لاله ها بدان متبسم بود اشك گشته و برمژگان برك خشك نشسته .

این است حال روزگار و این است وضع عالم !

زمانی لبخند نمکین و گاهی اشك خونین . روزی فرح وهنگامی اندوه نغمات طرب انگیز مرغان بنالهٔ جزع مبدل گشته ، دیگر پس از این بلبل مسکین ترانهٔ دیگر ساز خواهد کرد

این است عادت دیرینهٔ طبیعت . زمانی نشاط ووقتی افسردگی !

گویند فصول اربعه بمنزلهٔ ادوارحیات انسان است . بهار دورکودکی و تابستان فصل جوانی و پائیز وقت کهولت و زمستان هنگام پیری است اینك عالم مشرف برپیری و پژمردگی است .

ولی نه ، پس از پائیز حیاتی دیگر نیست ، رمقی نه و حشاشهٔ هم نیست . جمال بمرد و اشك باران وی را غسل داده . اینك برك رنگارنك خزان اورا تکفین میکند

وه ! چه حیات پاك و چه زندگی خوشی داشت . چه روان منزه و چه پیکر طاهری داشت ! حیاة این است نه حیاة انسان که سر تا بقدم بانواع کثافات الوده است . جمال طبیعت هنگامی که غنچه های نورسته لب برای نوشیدن لبن شبنم باز کرده خوش است . همان طور وقت وداع گل و پژمردگی سنبل و حزن بلبل هم خوش است این حیات که مملو از روح و راحت و رایحه است بسی قدر و قیمت دارد ! ولی فکر کو و خیال کو و باصره کو و کو قلب حساس که این قسم زندگی را ادراك کند ؟

انسان ! تو چه هستی و چه حیاتی داری !

جمال طبیعت با نسیم بدین عالم امد و عطر خود را در فضای نا محدود سپرد و با نسیم هم رفت . رفت برای مدت قلیلهٔ که باز هم آید . نقش و رنك و نگار و بوی وی در صفحات قلوب جاوید خواهد ماند .

رفت ودرعین حال باقی‌است فقط شکل دیگری برای خود اتخاذ نموده اینك برگهای مختلفه‌خزان واوراق الوان زینت دیگری‌بعالم بخشیده‌ان یکی‌زرین وان‌دیگری ارغوانی و ان دیگر مشگین وان یکی رنك اسمانی بخود گرفته ، چون اشعهٔ افتاب از پشت کوه بر ان منعکس میشود جمال دیگری باو میبخشد له اگر قدرت داشتمی می گفتم : از بهار و فصل ربیع دل نواز تر و روح فروز تر است

اگر نظر و دل خوشی باشد عالم را همیشه زیبا و نیك میبینند بهار اگر رونقی داشت ، پائیز هم رونقی دارد ، زمستان با ان حلل حریر سپید که از برف منسوج میشود هم دبرای منظر دلپذیر است

انسان نظر حقیقی میخواهد تا تمام موجودات حتی حشرات را نیك و زیبا بداند و از مناظر انها تمتع یابد .

همه چیز جمیل و همه چیز زیبا ست بجز انسان که در عین جمال زشت و در حال زشتی ملیح است

انسان ، چه هستی تو ؟ تو زینت موجوداتی و تو خود زشتی ؟ این چه سری است در خلقت تو !

گفتم اگر باصرهٔ باشد حیوان و نبات و جماد را با تمام تلونات و اطوار با کلیهٔ اشکال و ادوار جمیل می بیند و زیبا می داند ولی ان

باصره کو و کو ان دل روشن ؟

من با مشاهده فجایع انسان . باتألم روحی و گداز وجدان براین اوضاع و این حیاة سر بسر ننك . با احساسات رقیقهٔ خود و فرط تأثر از زندگی ایران چگونه می توانم خشنود باشم ؟ چگونه می توانم ان فصل محزن و ان حال پریش را که خزانش گویند نیك و روح پرور بدانم ؟ نه هرگز !

من ان فصل ربیع را با حال پر ملال ایران . جزع اور و فزع پرور میدانم تا چه رسد بفصل خزان ! من هر غنچه عقیق گونی را که می‌دیدم یك قطرهٔ اشك خونین مپینداشتم ! هان بیائید و حال‌مرا در دامان کوه طاق بستان با ان پژمردگی طبیعت تماشا کنید !

هر قدر سعی کردم حزن را از خود دور کنم و منظرهٔ پائیز باالوان مختلفهٔ اوراق و انعکاس پرتو خورشیدرا طرب‌انگیز تصور کنم نکردم ، انچه گفتم ونبشتم خیالات شعریه بوده ، خزان بسی محزن و بسی اندوه خیز است ان هم برای انسان مبعد، برای انسانی له از حزن بگریخته و در دام حزن افتاده !

بالین خون آلود

— ۳ —

بیچاره مسلول

صبحدم ، دختر گیتی فروز اسمان سر از بالش زرین افق برداشته ، پنجهٔ ظریف طلائی را از استین سپید فجر برون اورد و زلف مشکین سحر را از غرهٔ خویش کنار نمود ، شعاع را شانــه وار در ان طرهٔ طــرار زد و موی پریش ظلمت را زبون و خوار کرد ؛
سپس هر بافتهٔ از ان زلف سیه فام‌را بایك رشتهٔ طلائی از اشعهٔ خودامیخت ، اندك اندك گیسوی تاری را پشت سر انداخت و روی بمانمود ،وبالاختصار: صبح نمایان شد و افتاب پدیدار .

در شهر چه غوغای غریبی است که باشنیدن و دیدن ان زیستن‌نتوانم ! روح فسرده من از شهر و شهر نشینان بستوه امده چه بهتر کــه امروز هم سوی کهسار روانه شده باعزلت و وحشت اراء و خواطر درد ناك خود را یاد داشت کنم

در اخر شهر کرمانشاهان محلهٔ است موسوم بفیض اباد . در اخر ان محله خانه حقیری است ، در ان منزل خراب ، مردی نور علی نام سکنی دارد ، ان مرد دارای مرکب عادی برای کرایه است مرا عادت این بود که بوسیلهٔ ان مرکب بطرف کوه و صحرا میرفتم ، در یکی از مغاره ها و دره های کوه عزلت بر ازیده پس از مدتی تفکر وانزوا باز ان مرکب برگشته ومرا بقبرستان حقیقت بمدفن شرف و وجدان عودت میداد ، امروز هم بطرف منزل نور علی رفته حلقهٔ در را گرفته کوبیدم ، زنی امد و در را باز کرد چه میخواهی گفت و پاسخ دادم ، نور علی را بامرکب خود خواستم نور علی حاضر نبود . پرسیدم : کجارفته ؟ جواب داد : « پی طبیب » درهمان اثنا نور علی بایك مرد سالخورده پریشان که طبیب باشد پدید امد — پس از سلام و کلام در سخن را بادست معذرت‌از تأخیر بست و گفت : « گرفتاریك مریضهٔ اواره و بیچاره هستم ، ان مریضه طهرانی واز چندی پیش درجوار مابوده و هست او بمرض سل دچار است ، سابقه خوشی ندارد ، نیك طلعت و زشت نام است ، سیه نامه و سپید رو . پاك صورت و الوده سیرت ، من برای خدا طبیبی بهر او حاضر کرده ام ، اینك بفرمائید بطرف مقصد که طاق بستان باشد برویم , گفتم : « مریضه را چه خواهی کرد ؟ گفت : « انچه بایستی کردم بیش از این تکالیف ندارم ان هم برای یك زن بد نام » !

بیچاره زن‌ایرانی ، بیچاره تر اگر بد نام باشد ! بد بخت تر اگر مسلول باشد ! سیه روز تر اوست که بامرض و فحشاء ، بایاس از زندگی غریب باشد ، غربت‌و بی نوائی ، مرض و نا امیدی ! فغان از این تیره بختی !

فغان از این مردم بی مروت ! بجمال زن تمتع می کنند ، از زیبائی و طراوت و حلاوت وی بهرهٔ می برند . بملاحت و صباحت او مفتون میگردند ، قوای مادیه و معنویه وی را صرف شهوات و لذات خود می نمایند ، او را مایه دلخوشی و وسیله تلذذ و موجب أنس و باعث طرب می دانند و بالاخره همان مایه سعادت را زیر پا گذاشته حیات پر از رنج و محنت وی‌را بابدترین حالتی بسر می‌برند ، اورا خوار و خفیف میدانند ، از حیوان کمتر پنداشته معاملهٔ حیوانات با او می کنند

این است معاملهٔ مردم ایران بازن تیره روز ! هرچه وهر که باشد زن

است و زبر دست و زبون و حقیر است وای بحال او اگر بدنام باشد !

گفتم امروز کوه و صحرا اینجاست ، من از مردم شهر گریزان و بوحشت مایل هستم ، چه وحشتی از این بیشتر ؟ — امروز نه عزلت و نه تفکر و نه تنهائی ، مشاهدهٔ حال این مسلول برای خایلی بهترین عبرتی خواهد بود ، درهمی چند بنور علی داده ، ازمسافرت چشم پوشانیده ببستر بیمار دوختم .

طبیب ژولیده با قد خمیده پیش رفت ومن در پی او ، نورعلی هم بر اثر هردو ، خرامیده بر بالش بیمار ایستادیم ، بیمار مکوی — اسان ندیدیم - یك قطعه نقش که قلم هر مصور و نقاشی از نگارش ان عاجز است دیدیم ؛ یك صورت زرین و دو صدف نازنین که بدر اشك ابستن بود مشاهده کردیم . اشك در چشم ان مریض حیران بود همینکه مرا دید حلقه بست و زنجیروار از گوشهٔ صدف روان گردید و نقش برائینهٔ رخ زرد وی بست ، غصه‌هم درحلقوم ان زن مسلول سر گردان بود - همینکه نفس طبیب نادان باو رسید رهی بگشود و برون گردید

دیگر چه دیدم ؟

بالله میرسید که مرا طاقت وصف وشرح نیست ، من قلبی نظیر قلب شکستهٔ خود میخواهم تا با یك کلمه خاطر متالم خویش‌را در ان بگنجانم ؛ من رفتی میخواهم و بس .

قطرهٔ چند خون سرخ فام دینار وار بر ان بالش چرکین دیدم نمی‌دانم ایا ان گهر سپید رخشان که از چشم فشاندی مبدل بعقیق و یاقوت شده ؟ ایا حقیقت دارد که انسان اشك خونین میریزد یا این هم در عداد اوهام است ؟

اگر انسانی در وجود بگرید و خون بجای اٌب لطیف بیافشاند که باید ان مسلول ، ان زن غریب باشد و دیگر کسی نیست ؛ من نمی‌دانم ان قطرات از چشم یا از سینهٔ مجروح او بود — ؟ هر چه و از هر جا بود که بود همین قدر میدانم خون بود و بالین ان مسکین را خضاب کرده !

انچه را دیدم شرح نتوان داد - هان ای خامهٔ من گر بتوانی حال ملال‌خیز ان زن تیره اختر را وصف کن وگرنه تو وانگشت ندامت را با دندان یأس بگرفته قطعه قطعه خواهم کرد .

افسوس که دیگر خون درجگر نمانده تا بقلم جاری شود ! من دیدم اگر هر بی بصری ندیده باشد ، من عیانا مشاهده کردم و نالهٔ جانسوز ان بیچاره بخاك افتاده را بگوش شنیدم ، الا ای خوانندگان ! رفقی ، رافتی ، رحمتی بحال سیه روزان !

الا ای زن مسلول ! تو وناله و اشك در سوز و گداز باش - تو ویاس از زندگی ، تو وپشیمانی و رنج ، تو و محرومیت از سعادت و حیاة تو و وداع باجوانی و دنیا - این است حالت مسلول !

از همه بیچاره تر

- ٤ -

محنت این است که می بینیم

انسان ، چه مخلوق غریبی است انسان ؟ من تصور می کردم که محنتی چون محنت من نیست ، غربت و تهی دستی ، تبعید و دلتنگی ، مرض و قرض و عذاب وجدانی ، از همه سخت تر مفارقت ان یار گلعذار است ، عشق و محنت که توأم شود چه می کند ؟ انچه بایستی کرد .

بادل دردمند خود نجوی کرده گفتم : مگر مصیبتی از بلای من بیش بادلی از جگر من پریش ترهست ؟ چون حال ان بیچاره را مشاهده کردم عشق ودرد خویش رافراموش نموده خود رانیکبخت ترین مردم جهان پنداشتم من همه قسم درد و رنج وابتلا ، فقر و غربت وذلت دیده ام ، گرمای روزگار مرا گداخته و سردی وی مرا منجمد کرده تاچنین انسان نحیف که اکنون خامه در دست دارد شده ام — بسی ادم سیه روز و بسی انسان تبه حال مشاهده کردم ولی چنین بدبختی که این مریضه مسلول باشد ندیدم .

در نزدیکی شهر (سماوه) (١) پس از این که دختر افق حجاب ارغوانی شفق رابر طلعت خود کشید و در چادر مشکین ظلام مستور گردید من وشش مرد سلحشور در اثناء عبور نالهٔ اهسته شنیدم ، هریکی حدس زد جوانی موهوم پرست صدای جن پنداشت ، دیگری سالخورده و خرد عقل غول دانست ، که بهر شکار انسان چنین حیلهٔ براگیخته ، خواه و ناخواه عنان‌را

---

(١) شهری است واقع برشط فرات درنیمه راه کوفه وبصره - بجمال موصوف وبفراوانی میوه معروف است.

پیچیده رخ‌ازسیر تابانیده بر اثر ان اه‌جانکاه رفتیم . همینکه رسیدیم دختری ماه طلعت و گلندام . همچو لاله چاك چاك نو شکفته بخون اغشته دیدیم . سه تیر سخت در پیکر چون خرمن گل داشت دیگر یکی دشنه هم دنده‌های راست وی را دریده ، کف دست چپ او بریده ، چه وصف کنم که چون بود ؟ یك دانهٔ لوء لوء در ظرف عقیق بود . یعنی ان دختر مهوش غرق خون بود ، پیاده شدیم من یك چراغ برق کوچك داشتم روشن نمودم همین که ان منظر جان سوز را دیدم خاموش گردیدم . جز یك نفس سرد در ان خون گرم هیچ نبود . یکی از رفقا خم شد و پرسید : ترا چه بر سر امده ، بهر چه و برای چه در گرداب خون غوطه ور هستی ؟ پاسخ داد :

«مرا بفحشاء متهم کرده اند و برادران من بدون تحقیق مرا دراین پرتگاه مخوف انداختند ؛ کف مرا برای نمونه بریده تا نزد عشیرهٔ خود رو سپید شوند ؛ ولی ان تهمت بوده و من هنوز دختر هستم ، گوهر عفت را از دست نداده ام ؛ انها مشتبه بوده و هستند ان ها حق دارند زیرا مسئلهٔ ناموس نه چنین است که بتوان تحمل کرد ؛ خدایا ! از گنه انها عفو فرما .»

ان واقعه جگر گداز تازه اتفاق افتاده بود . دو نفر از ما نزد ان دختر ماندند و پنج سوار دیگر براثر مرتکبین تاختند . اول شب بود وهوا نه تاریك تاریك و نه روشن روشن ، پس از نیمساعت بانها رسیدیم ، شلیك کردند و مقابله بمثل نمودیم تااطراف انهـا فرا گرفته تسلیم شدند ، سه نفر بودند دو برادر و یك پسر عم ، دو نفر مسلح و یکی بی اسلحه هرسه را بر ان جسم فسرده حاضر کردیم ، پس از یك سلسله بیانات رقت اور وملامت بر این توحش ببقاء عفت او واشتباه خود متقاعد شدند ، یکی ازانها عبارا برزمین گسترانیده وان تن پاره پاره بخون اغشته رابرداشتند تااگر علاج پذیر باشد معالجه بکنند ولی هرگز ،

ان دختر متهم ، ان بدبخت دست بریده که اسیر توحش و بربریت اعراب و دستخوش قهر و جهل طبیعت بود ، لب گشود و گفت : خداوندا مرا از زندگی وجوانی محروم کردی ؟ تازنده بودم مرا دچار انواع‌مشقات و گرفتار زحمات کردی و اینك مرگ ننگین ! ولی نه . چون من عفیفه بوده

وهستم . چون دامان ناموس من که اکنون پراز خون است ازهر گونه‌الودگی پاك می باشد ، من بدین مرك گوارا راضی و خشنود هستم ؛ خدا . از برادران من قصاص مکن و انتقام مکش . انها ناچار بودند — خدا ! برادران من ؛ خدا برادران . . .

این بگفت و لب فروبست و خموش گردید سکوت برما غلبه یافته . زمام رارها کرده سوی شهر بتاختیم

ان حالت هرچند که رقت اور بود ولی هرگزنظیر حالت این‌مسلول ، این فاحشه سیه بخت وسیه نامه وسیه کارنیست ، ان حالت جزع اور وان‌وضع ملال انگیز مانند این وضع ترسناك نبود زیرا او بعفت دلگرم بود وزندگانی خونین وجوانی‌رابا حرارت‌وامید بعاقبت خوش‌سر برد اوچون گل تازه با طراوت که بدست باغبان طبیعت در فصل خود چیده شده ولی این گل پژ مرده وخاك افتاده لرزان باچه حالت وچه امیدی حیاة سر بسر ننك خود را بپایان میرساند ؟ این پیکر افسرده ازهمه چیز مایوس حتی ازرحمت کردکار ، این مسلول عمر خودرا بافسق وفجور مقرون کرده اینك باتحمل انواع زحمات و صدمات باخر میرساند ،

ساعات ودقایق پر ازدرد ومحنت را با اه و ناله سرد در نوز دیده منتظر مرك سیاه است من نظیر این مسلول ندیدم . از او بدبخت تر و بیچاره تر ندیدم :

توکیستی بگوی

— ٥ —

چه بگویم که کیم من !

طبیب بیکسو ومن سودا زده یکسو ، نور علی هم بایك حالت انکسار درکنار ایستاده — زنی هم گویا مادر نورعلی بود مشغول پرستاری و رفت وامد ونشست وبرخاست بود ، انها یکان یکان وظایفی داشتند ، طبیب برای استفاده وغیر از سود مقصودی ندارد ؛ نور علی محض وجدان نوازی و نوع پروری - مادر وی بنام همسایگی وغریب پرستی . من برای چه‌در این کلبه کثیف . نزد ان بیمار زشت کار نشسته ام ؟ بهرچه ترك مسافرت و کوه‌پیمائی راکرده‌درانجا رحل اقامت افکندم ؟ اگربگویم برای انسانیت شاید دروغ گفته باشم ، اگر بگویم محض‌ترحم وتعطف شاید کاذب باشم زیرا ماگروه‌ایرانیان

اگر واجد چنین صفاتی بودیم هرگز مانند این سیاه بخت را بدین روزگار نیاورده وبدین وحشتکده روح گداز نمیانداختیم مافاقد این‌مزایا هستیم وگرنه؟ نظیر این مهوش حور سرشت رابافت فسق و فجور دچار و بعفریت مرض و عرض گرفتار نمی ساختیم ، نمی‌دانم داعی من برای مشاهدهٔ انحال چه‌بود؟ همینقدر می دانم یك‌اضطراب روحی وانقلاب وجدانی برای من عارض شدومرا بدانجا انداخت ؛ ایستادم ونشستم ، نشستم و برخاستم ، تکان خوردم و بخود بپیچیدم . طرف انگشت سبابه خودرا بگوشهٔ چشم پژمرده خویش مالیده فشار دادم . دوقطره گدارا اشك می نامند ازچشم من بریخت ، دل بسوز و گداز امد تاان بخار لطیف . ان اشك پاك ازجوش سینه متصاعد شد ، دوقطره بیش نبود ولی ان‌دو قطره بسی گران بود ، ان گهر صاف قیمت داشت زیرا من اشك خودرا بارزانی روان نمی کردم من تمام حوادث رادر ازاء اشك خود حقیر میدانم ، ان وقایع دهشت ناك انگلیس اشك مرا جاری نکرد ولی‌چه کنم؟ — اینجا اشك دیدم واشك ریختم ، اینجا خون دیدم وبادو قطره اب سودا کردم حالت مسلول ؛ مسلول غریب مسلول بدبخت ذلیل ؛ مسلولی که سرسر ننگ و افتضاح وشقاوت و بدبختی استان حالت، سینهٔ وسیع مرا بتنك اورد ، گوئی همینکه نگهی بچشم خونبار وی انداختم تاثر ان در اینه چشم من منعکس گردید ، این اشك اشك همان بدبخت است اووقت مرا دید نالید و دست به دامان من انداخت واهی شرربار کشید وتضرع کرد ، باو تسلیت دادم ودرد وی‌را گرچه علاجی ندارد تسکین نمودم گفتم : « خانم ! مخروش ومحزون‌مباش متاثر مشو : غصه مخور — غم‌را ازخود دور ساز — صبر کن — عوام می گویند « خدا درد میدهد — درمان هم میدهد » — این عبارت که‌تسلیتش پنداشتم‌بیشتر سوز والتهاب اورا برانگیخت — گفت : « این کلمه را از روز اول شنیدم‌ولی وای برمن همیشه مرض ودرد دیدم ؛ هیچ درمانی نیافتم . ازدرد بمرض واز بیماری بناخوشی . همیشه علیل وذلیل بوده وهستم من درموقعی که‌قبله یاران واعیت شیرین حریفان بودم . زندگانی‌من درعین عزت ذلت بود . در حال‌صحت مرض بود . انچه درد است دراین تن‌نحیف . دراین پیکر ضعیف جای بگرفته واشیانه ساخته ان همه بس نبود . این است عاقبت من ! عاقبت ننگین ! عاقبت سرسر خواری و عار ! نه‌روئی باخرت دارم . نه امیدبزندگی – اه، جوانی من – اه ؛ زندگانی من » !

طبیب ایله بمعاینه ومعالجه ودادن دستور ونوشتن نسخه در اشتغال و

من وان مسلول درسوز واشتعال بودیم — انچه مایهٔ تسلیت است باو گفتم . درسخن را باز کرده وگرهٔ الم را از جبین وی گشودم اندك اندك بپرسش وتحقیق رسیدم .

ـ : « خانم اهل طهران هستید ؟

ـ : « اری ـ خراب، شودطهران. درانجامتولدشده‌ام‌ولی پدرم‌ازاهل‌تبریز بوده

ـ : « کی وچه وقت بدین شهر امده اید ؟

ـ : « از تابستان امسال

ـ : « بچه قصدی بدینجا امده اید ؟

ـ : « بقصد زیارت عتبات واقامت در انجا ولی بواسطه ندادن تذکرهٔ مرور ومنع مسافرت ناچار توقف نمودم لکن بدبختانه مرض من که‌مدتی نهان بود بروز کرد ورفته رفته برشدت خود افزود تا بدین حال رسیدم .

ـ : « ایا تنها بودید !

ـ : « نه ـ باتفاق یك مرد که‌مرا فریب داده و یك زن خدمتکار .

ـ : « برای چه شمارا فریفته ؟

ـ : « ان شخص از مستخدمین محترم دولت و دارای مقام ارجمند بوده تا یك اندازهٔ هم تمول دارد ، از چندی باین طرف بی کار شده فکر مسافرت و سیاحت کرده مراهم بمسافرت تشویق نمود که « اگر ببغدادبروی بهتر میتوانی زندگی بکنی زیرا درانجا خانم های ایرانی عزیز و محترم هستند ، من دیده ام و مشاهده کرده‌ام بیا باتفاق برویم . من متقبل ومتکفل مخارج تو خواهم بود اگر باروپا رفتم مبلغ معتنا به بتو خواهم داد و ترا در بغداد نگاه میدارم منهم چون از وضع طهران و زندگی ان سامان بستوه امده و متاثر شده بودم بدین مسافرت رغبت کردم و اینك « میان دو اتش غربت و مرض میسوزم »

ـ : « ایا متفقا دریك مرکب امده اید ؟

ـ : « نه — او بایك اتومبیل و من با یك اتومبیل دیگر ولی خرج مسافرت را قبلا ازاو گرفته بودم و در اینجا هم مدت چند روزباهم بودیم .

ـ : « شما از کدام خانواده هستید ؟

در اینجا اه و نالهٔ ان مریضه تجدید شد ، بازهم اشك را روان کرد و غصه را ازسر گرفت .

ـ : « چه میپرسی ؟ از کدام خانواده ؟

این بگفت و بلرزید — براثر لرزش خوشی عمیق !

طبیب ایرانی

۶

انسان مضحك

بازهم دست بحاقه دل دراز و در سخن را باز و نالهٔ بیماررا تسلین و بصحبت اغاز نمودم :

: ـــ ان مرد که گفتید شما را فریفته کیست ؟

: ـــ من درزندگانی ننگین خود نه من تنها . بلکه اغلب زنان زشت کار عادت نکرده که ابروی کسی را بریزیم ؛ اسم او را نمیگویم ؛ خواه خوب کرده باشد و خواه بد ، اونکرد بلکه بخت سیه من کرده .

بازهم تکرار نمودم :

: ـــ بالاخره نفرمودید که ازچه خانواده هستید ؟ چه ضرر دارد ؟ منهم باشما همشهری هستم

: ـــ (درجواب) . . . [پس از حسرت واه] . . . من . . . دختر

. . . هنوز مغز سخن از ان دهان پستهوش بیرون نیامده که ناگاه طبیب فرتوت صحبت ما را با صدای خشن قطع و از مکالمه منع نمود و گفت : «اقا شیخ چقدر روده دراز هستی ؟ مگر زبان گنجشك خوردهٔ ؟ یا مگر منکر و نکیر هستی . که قبل از امدن ملك الموت به حساب و پرسش ازضعیفه مشغول شدهٔ ؟ بگذار کارخود را بکنیم (۱)

مریضه از استماع کلمهٔ منکر لرزید و گفت : « اه از حساب و عقاب ! وای از روی سیاه من ! در جواب پرسش چه خواهم گفت ؟ دردنیا چه کرده ام ؟ ولی نه ـــ انچه کردم من نکردم ، مقدر چنین بود و بخت من چنان ، اه ازننك ومرض و پریشانی !

طبیب دارای ریش خضابی و انگشتهای عنابی ؛ چشمهای ریزه و تیز نگاه ، قد خمیده کوتاه ، قوز اشترین و جبین پرچین ـــ عمامهٔ ترمهٔ پوسیده بر سر ؛ عبای اصفهانی کهن ببر ، قلمدان چرکین به پر شال

---

(۱) معلوم است طبیب بایستی همیشه کلمات تشجیع و دلارمی را بگوش مریض برساند نه اینکه اسم مرگ وعزرائیل را بقلب وی پرتاب وروح اورا دچار اضطراب کند ولی بدبختانه طبیب ابله ما باکی نداشت زیرا خود او نماینده موت وجالب مرگ بود

نهاده ، یك سبحهٔ (۱) گلین بالك رشته بند نکریمان اویزان کرده ، دوزانو نشسته ؛ گرد بر پیشانی بسته ، نبض بیماررا با دو انگشت گرفته گاهی تفکر و قدری تامل و گهی ابروان را خم کرده ؛ اندکی سر تکان داده ؛ رخ تابانیده و پس از تحقیق و تدقیق و فکر عمیق با گوشهٔ چشم و طرف ابرو از سختی مرض و شدت کارزار حکایت کردی و اشاره و غمزه می نمود در سن طبیب بدون مبالغه در حدود هشتاد سال بود — چنانکه خود او میگفت : « در حینی که شاه شهید سعید را شهید کردند سن من ۵۰ سال بود »

باز هم طبیب :

اقا شیخ ! مگر تو نمیدانی که نباید بامریض ان قدر صحبت کرد ؟ ان هم مریضی که کلیه‌اش معیوب باشد ! زیرا صدا و نفس از کلیتین بیرون می اید (۲) و اگر اندك اسیبی بکلیه برسد صاحب ان بی درنگ تلف می شود ولی من بتوفیق خدا عز وجل و بــه یمن پیغمبر و ببرکت ائمهٔ اطهار (ع) یك قسم معجونی برای نگهداری مریض با معیوب شدن کلیه ساخته و ان منحصر بمن است و اسم انرا (طقمونی) نهاده ام یا بعبارهٔ اخری ساده تر و شیرین تر حافظ‌الکلیتین اگرچه این لقب میباشد و اسم همان است که گفتیم

من : — « باز بفرمائید اسم ان معجون چیست ؟

طبیب : — (پس از قدری تامل و خاریدن سر و شانه کردن ریش خضابی با انگشتهای عنابی و سرفهٔ خشن و عطسه سخت گفت :) ان معجون که تریاق سموم و درمان دردهای علاج ناپذیر و محاول طلا وخاك مرواوید از اجــزاء عمده ان است [قسطمونی] اسم دارد و ملقب به حافظ‌الکبد می باشد .

من : — شما فرمودید « طقمونی » نام دارد ؟!

طبیب : — صحیح است — طمقونی هم برای کلیتین نافع و مفیدمی باشد و ان گیاهی است در سراندیب و هندوستان میروید که ابونا ادم علی نبینا و علیه‌السلام در حین خروج از بهشت ان سرزمین را بقدوم خود مبارك

---

(۱) سبحه صحیح و تسبیح بمعنی الت تسبیح غلط واین غلط شایع و متداول و تسبیح بمعنی سبحان‌الله گفتن است (۲) یقینا خوانندگان مهملات طبیب را تصدیق نکرده و میدانند که صدا و نفس مربوط بکلیه نیست

و میمون نمود وهنوز اثر قدم مقدس ایشان باقی است .

و ان علف را در یونانی (بلیق) نامند چنانکه در کتاب تحفهٔ حکیم مؤمن همچنین در جنك الادویه و کذا در کتاب لب الالباب فی وصف الاعشاب که تالیف ایام شباب من است مفصلا نوشته و اول کسی که ان گیاه را اکتشاف نمود افلاطون بود و بعد جالینوس استعمال کرد (معلوم می شود حکیم ما هم دروغگو و هم فراموش کار است زیرا دریك لحظه (طمقونی) را قسمطونی) خواند)

من : ــ « جناب حکیم باشی مرض این خانم چیست ؟

طبیب : ــ « واقعا شما خیلی پخته و مؤدب هستید ، از کجا دانستید که من حکیم باشی هستم

من : ــ « از قیافه و سیمای شما ، زیرا اثر نجابت برصورت مبارك حضرتعالی نقش بسته .

طبیب : « بلی خدا میفرماید [یعرف المجرمون بسیماهم] در اینجا حکیم باید بگوید ــ (سیماهم فی وجوههم من اثر السجود) ولی مانند تمام مدعیان فضل مذمت خودرا مدح پنداشت ! سپس گفت : بلی من مدتی حکیم باشی مخصوص شاه شهید خاص طبیب وحرمخانه وخانواده سلطنت بودم ولی بعد که بچه مچه ها پیدا شدند از خدمت دربار استنکاف ورزیده استعفا نمودم انها هم پی من نفرستادند »

من : ــ « ایا استعفاء جنابعالی را پذیرفتند !

طبیب : ــ « مگر می توانند استعفاء طبیب صد ساله را که ابا عن جد وارث لقب حکیم باشی است بپذیرند ؟ ولی از بیخ عرب شده که ما چنین طبیبی را نمی شناسیم ــ من نمیدانم چه علتی دارد که مردم این زمانه همه بفرنگی کافر محارب و دشمن دین مایل شده اند ؟ حقیقة از انروزی که فرنگی و ارمنی رحل اقامت در این سرای افکندند خیر و برکت رخت بست ، من در خاطر دارم در عهد مرحوم مبرور وزیر نظام من تبریز نان یک عباسی بود ، حالا خر بیار باقلا بار کن ! همه چیز گران شده الا طبابت ــ روز بروز بواسطه یکمشت شعبده باز فرنگی در تنزل است ، خلاصه اخیرا دربار مایل باستخدام من شد و حتی در موقعیکه اعلیحضرت قدر قدرت روحی و ارواح العالمین له الفدا بفرنك مسافرت فرمودند میخواستند باز دوباره مرا حکیم مخصوص نمایند ولی ما دیدیم در اخر عمرمان باید بفرنگستان یا

کفرستان بزویم وشاید در همانجا مردیم لذا قبول نکردیم . میل دارم ایام اخیرهٔ عمر خودرا در عتبات عالیات مصروف بدارم مخصوصا شنیده‌ام که اهالی کربلا و نجف مسلمان هستند و بفرنگی معتقد نیستند و در انجا وبا و طاعون زیاد است وطبیب حاذق ندارند »

معلومات طبیب

۷

نسخه دوا

با اینکه خود طبیب از ژاژ گوئی و مزاحمت مریض نهی کرده در اینجا یك سلسله بیانات بیهوده خارج ازموضوع نموده وما انها را مجملا یا مفصلا نقل مینمائیم :

من — : « بالاخره نفرمودید که مرض این خانم چیست ؟

طبیب — : « برحسب علم و قطع و تجربه و یقین — مرض این ضعیفه عفیفه ! ذات‌العصمة ! استسقاء کبدی نظیر استسقاء رئوی است (از ریه که سپرز باشد) کبد یعنی قلوه . قلوه مابین طحال و معده در طرف ایمن واقع است چنانکه در کتاب « غایة‌التصریح فی علم‌التشریح » می نویسد که ابوعلی بن سینا یك بوزینه را تشریح ومرکز کایه و سپرزرا توضیح داده‌است

من — : « استسقاء کبدی یعنی چه ؟

طبیب — : کبد لغت یونانی و بقولی است عربی — و در عربی کلیه اش نامند و بفارسی قلوه بر وزن جلوه و نیز اسامی دیگر بعربی و هندی و کلدانی و پهلوی دارد که تعدادش موجب تطویل و محتاج به تفصیل است [۱]

من — : واقعا معلومات اقای حکیم باشی بااطلاعات و تجربیات سایر اطباء هیچ طرف مقایسه نیست وشما از اطباء هند وچین هم برتری دارید - در چین چنانکه در مجله « المقتطف خوانده ام اطباء برای خود یك قیافه مخصوص و مهیبی اتخاذ میکنند و هریك از انها دارای یك جوال دوز یا سیخی هستند که برای داغ کردن مریض یافرو بردن ان بشکم وی تهیه

---

(۱) مهملات فوق مخالف لغت وطب وهمه‌چیز است . انهائیکه بازحمات زیاد بتشریح یك میمون افتخار میکردند اکنون بیایند و تماشا کنند که چه معجزاتی درطب جدید وچه اکتشافاتی هست

نموده اند و هر که سوزن او درازتر است بحذاقت وزبردستی معروف تراست آیا جناب حکیم باشی در کجا ونزد کدام استاد تحصیل فرموده اید که از ان اطباء هم برتری جسته اید

طبیب : [قدری سر خود را جنبانید و ریش را بانگشت خارید وبعد سبحه را در دست گرفت و گفت] : پسر جان ! — طبابت و حکمت در خانواده ما ارثی است و ما هیچ وقت محتاج بتعلیم نبودیم ، من اباعن جاء طبیب بن طبیب بوده و هستم ، مدتی هم در مدرسهٔ دارالشفاء طهران درس میدادم علاوه برطب در حکمت ید طولائی دارم وبامرحوم ملا هادی سبزواری هم بحث بوده گرچه او باستادی من اعتراف میکرد مثلا او قائل بحدوث عالم بود و من مخالف و معتقد بتجدد هستم (۱) در منطق و کلام هم زحمات فوق الطاقه کشیدم ، ازاین گذشته فقیه هستم وبمرتبه اجتهاد رسیده ولی عمل باحتیاط میکنم ، درطب برخلاف عقیده تمام اطباء مخصوصا ابن سینا که قائل بتمرکز قلب در طرف ایسر بودند من میگویم قلب در طرف ایمن است عقل هم در قلب است

من - : آیا عقل حضرتعالی هم درقلب است ؟

طبیب — : بلی بلی — من در کلیات صحبت می کنم عقل همه در قلب است

من — : آیا شما نفرمودید صحبت باعث ملال و شدت مرض بیمار است !

طبیب - : چرا ؟ البته شما نباید بیش از این صحبت کنید

سپس دست بسبحه انداخته پس از چندین استخاره ابدار در تعیین دوا و ترجیح فلان علف برفلان گیاه ؛ قلمدان خود را کشید و شروع بنوشتن نسخه کرد و بعد از تدقیق و انجام و اتمام نسخه را بنور علی داد و گفت : این دوا را از مشهدی علی عطار که دکان او درمحلهٔ چنانی وجنب محکمهٔ من است بگیرید که ایشان دوای خوب دارند علاوه براین مرد مسلمان درست کار است ، بعد ازظهر هم اگر دیدید دیر کردم بفرستید ببینم امیدوارم خدای عز وجل شفاء کامل عاجل بابن مخدره بدهد - من یقین دارم که اگراو تلف نشود ازبستر بیماری برخاسته مشغول کار خود خواهد بود ! - من تابحال متجاوز

[۱] هر دو در یك معنی است و از این کاشمه معلومات طبیب سنجیدهٔ میشود !

از چند هزار مریض مستسقی معیوب‌الکلیه معالجه کرده‌ام و خداسبحانه بسبب من بآنها شفا داده است . البته میدانید شفا در دست خدا و حکیم سبب است چنانکه در کتاب قصص‌الانبیاء اورده‌اند که روزی حضرت موسی‌علی‌نبینا و علیه الاف‌التحیة و السلام مریض شد و بحکیم رجوع کرد . حکیم گفت : عسل میل بفرمائید همینکه عسل تناول فرمودند شفا یافتند - بعد بهمان مرض مبتلا شدند و عسل خوردند فائدهٔ نبخشید بحکیم رجوع کردند باز گفت « عسل میل کنید » باز عسل تناول کردند و شفا یافتند باخدا مناجات کردند که : « ای رب جلیل سر این مسئله چیست من همان دوائی را که حکیم داد قبلا استعمال کردم و شفا نیافتم ؟ خطاب امد « : ای کلیم من ! - من حکیم را سبب شفا قرار داده ام » . ما هم سبب خدا هستیم وگرنه بقاء و فناء و حیات و ممات در دست خداست - اگر شفا یافت بدانید که اثر دوا و نفس من است و اگر تلف شد که اراده خدا بقبض روح او تعلق گرفته !.

این بگفت و عبا و رداء خود را تکان داد و برخاست درموقع وداع با کمال تکبر وتبختر بمن روی اورد و گفت : - اقاشیخ خدا حافظ . خوب است همدیگررا ببینیم . مخصوصاً همشهری هستیم . مطب ومحکمه من درچنانی معروف است »

پس از رفتن او نسخه را از نور علی گرفته خواندم بدین مضمون بود :

بسمه تعالی - هوالشافی (در گوشهٔ ان هم علامت رمز به عطار بود)

هشت مثقال عنب‌الثعلب [ترجمه ان - انگور روباه] سلیخه ۲ مثقال و هشت نخود . دم‌الاخوین [ترجمهٔ ان - خون دو برادر] (۱) ٤ مثقال - کبابهٔ رومی شش نخود یا چینی ولی احوط بلکه اقوی کبابه رومی باشد در ظرفی نهاده و پنج استکان اب بر ان ریخته وبجوشانند تا سه خمس ان برود و دو استکان اب باقی بماند وبعد باندازهٔ نیم استکان شیردختر براو دوشانیده با ده مثقال نبات مصری تناول کند

و نیز :

هستهٔ الوبالو دومثقال - زنجبیل هندی سه مثقال اظفارالجان [ترجمهٔ ان - ناخن اجنه] یك مثقال و نیم نرم لوبیده و با پنج مثقال شکر سرخ

(۱) اصل‌ان در فارسی خون سیاوشان است

امیخته حب کرده روزی چهاردانه یکی صبح ویکی ظهر و یکی عصر و دیگری در موقع خواب تناول نمایند غذاهم خیلی ساده ازقبیل اش کشك (١) و فرنی وغیره فیه‌الشفا والعافیه انشاء الله

امضاء : الجانی‌الفانی ارسطاطالیس الممالك جالینوس زاده ـــ حکیم - باشی مرحوم شاه شهید و مدرس مدرسهٔ دار الشفاء طهران و حافظ الصحه کرمانشاهان

یك گروه بیچاره

- ٨ -

بد بخت یکی نیست

چرا همی می نالی ؟ ناله بهر چه یا ناله خود چیست ؟ چرا همی میجوشی و بپای اه میکشی ؟ اخر ترا رمقی نیست . یك سینه تنك پر درد و این همه خروش !

غربت و ذلت و مرض و بیچارگی . ان هم پس از طی فحشاء

بالله ای مردم ایران . ای انانیکه اوراق ما را بدست گرفته اید هیچ بدرد دچار و بغربت گرفتار شده اید ؟

هیچ معنی مرض را میدانیـــد ؟ من همه قسم بد بختی دیدم . ولی مانند مریض ندیدم . از او بیچاره تر کیست ؟ همه نوع مریض دیدم ولی نظیر مسلول ندیدم . از او سیه روز تر کیست ؟ مسلول هم دیده بودم ولی غریب نبود . وای بحال مسلول غریب ! صد وای بر وی اگرفاحشه باشد . ان هم تهی دست و بینوا ! خامهٔ خیالی هر چنـــد که بر تحریر و تصویر حقایق قادر است در اینجا عاجز و قاصر مانده . چه بنویسم و چگونه قلم را جاری کنم که خوانندگان را تکان داده متأثر و متألم سازم ، چه بگویم تا دلی نظیر قلب پریش خود بیابم ؟ قـــدری تفکر و اندکی تامل کنید درد های روحی و جسمی خود را بیاد اورید . بحال یك مملکت بدبخت و یك گروه بیچاره . بحال یك قوم ذلیل اشك بریزید و گهر گران خودرا روان و ارزان نمائید .

الا ای دلهای دردمند خونین و ای جگر های داغدیدهٔ حزین ای عواطف مجروحه و ای احساسات رقیقه و ای بالهای شکسته و ای سینه‌های

---

(١) طبیب ما کشکی است

پر جوش و ای دیده های لوء لوء بار ! همه یکسره جمع شوید و یك تودهٔ بدبخت تشکیل دهید و حالت این مسلول غریب را مجسم و محسوس کنید که این نمونه بدبختی یك ملت سر کوفته است ، هیچ ازسایر دردهای ایران مطلع هستید ؟ هیچ دیده یا شنیده اید که در گوشه های طهران وسایر شهرها چه فلاکتها وچه ذلت ها غنوده است ؛ هیچ از (اسرار شب) تیره روزان اگاه هستید ؟ هیچ از حال سیه کاران طهران خبردارید ؟ گامی چند بردارید وخرابه های شهر ری را تماشا کنید . انگاه چه خواهید دید ؟ من نمیدانم و شماهم نمیدانید . چشم بینا بایستی و دل رقیق .

در این مسافرت اجباری و در این تبعیـــد چه بد بختی ها و چه ذلت ها و چه مصائب و متاعبی که اطراف ایرانیان را حلقه وار فرا گرفته دیدم !

طهران و مردم طهران را بگذار و بگذر ؛ نگهی به مردم ولایات و قری و قصبات بنما و بخروش مابین همدان و کرمان شاهان چه دیدم که شرح ان را نتوانم ؟

دختران ماه پیکر و گلعذاران طناز . تن لطیف تر از برك گل را پلاسهای پاره مستور کرده ؟ گزاف گفتم ، انها را ستر نبود ، انچه بود جسم همچون قمر از پاره های ابر بهار پدیدار بود . دقت کردم لباس انها را از پارچه‌های قدیم روس که ریش ریش شده دیدم . از تاریخ انقطاع معاملات روس و ایران اقلا شش سال می گذرد و این پلاسهای چرکین از ان تاریخ بوده ان دختران پری روی ، ان دختران حقیقی ایران در سر تا سر جاده بنشسته و بخرد کردن سنك مشغولند . زمستان و برف و پریشانی . زن و مرد سالخورده و خردسال دسته دسته و گروها گروه . فرداً فرد و جمع بجمع همه بدین کار . یعنی حمل و نقل سنك وکوبیدن جاده اشتغال دارند . ان یکی همچو درخت خزانی عور و ان دیگر بیکفش وان یکی دست شکسته و ان دیگر بی پا . چه بگویم چه حالتی و چه وصف کنم ؟ در صورتیکه یك من نان گندم درهمان نقاط به دوعباسی است وحال اینها چنین است . هیچ چیز مرا متألم نکرد مگرحالت بیوه زنان که هریك باطفل خویش مشغول خرد کردن سنك بودند گرچه حال دختران مهوش که باید دراول جوانی بزندگانی خوش تمتع کنند رقت اور تر است . از همه بدتر و جان گداز تر فقدان لباس و ستر پیکر است !

من نمیدانم انانی که از این جاده عبور کرده . انهائی که وزیر و امیر و حاکم و رئیس بوده و هستند چشم دارند . می بینند یا اینکه چشم بینا منحصر بمن شوریدهٔ شیداست ؟ ای خاك بدهان من اگربگویم انچه چشم است در این بوم محنت انگیز کورباد . انچه دست است کوتاه باد. اخرای مردم . اخر ای مخلوق ! شمارا غیرت و حمیت نیست ؟ اگرباشد کو ؟

احساس دارید ؟ می بینید وتماشا می کنید ومشاهده می‌نمائید ومیشنوید و می خوانید و هیچ متأثر و منفعل نمیشوید؟ !

چرا من بتنهائی می سوزم ؟ ای بعد از من عالم بسوزد و یکسره خاکستر شود !

بخود گفتم . من بخارجه تبعید می شوم . دیگر این احوال پریش و این جگر های ریش را نخواهم دید . من و نفی بلد . من و اخراج از خاك ایران ؟ ای زهی سعادت و زهی اقبال !

لکن نه . باز هم من و باز هم طهران ؟

خامه عجب خود سر وسر کش است ماحال مسلول را وصف می کنیم مارا بشرح حال سایرین چه کار ؟ ولی سینه بجوش امد واحساس بخروش ونویسنده مدهوش افتاد ، این بگفتم و نبشتم که نا گاه آه مسلول بگوش رسید . رخ بر تافتم و بیمین و شمال نظری کردم و بنام انسانیت بر خاسته پی طبیب رفتم . این در خاطر خوانندکان ودیعه باشد تاقسمت نهم

دکتر فرنگی

۹

بازهم مضحك

پس از رفتن طبیب ایرانی من نور علی را بر احضار چنین طبیب سالخوردهٔ پوسیده که در خور عصور مظلمه و درصف رجال فرتوت است ملامت کرده و او فقر خود و تنگدستی و بی نوائی مریضه را وسیله عذر خویش وسبب اوردن ان طبیب قرار داد وگفت : حق القدم و اجرت عیادت اطباء جدید کمر شکن وریشه کن وخود موجد بدترین امراض است که فقرباشد . من محض غریب نوازی و دستگیری متقبل مخارج شده برخاسته باتفاق رفتیم . در این بیان نمی توانم اندازهٔ تاثر و تأسف خودرا از فقدان صحیه بلدیه عمومی ابراز کنم وبگویم اغلب مردم ولایات بواسطهٔ عدم حفظ الصحه ونبودن

طبیب حاذق مجانی که از طرف دولت معین می شود تلف می شوند بدین جهة امراض مهلکه و ساریه (۱) روز بروز در ازدیاد است

در عرض راه از نور علی پرسیدم . که در این شهر طبیب حاذق لایق کیست . در جواب گفت حاج میرزا رحیم (نماز الحکماء) من از این اسم ولقب دانستم که اوهم نظیر حکیم باشی سابق است گفتم : نه ـ دکتر جدید میخواهم گفت : فرنگی میخواهی ؟ گفتم بلی . گفت : در اینجا حکیم فرنگی ماب از اخوند هم زیاد تر است ـــ بسم الله برویم ورفتیم .

گامی چند برداشته رسیدیم یك دواخانه خوش ظاهر و تهی باطن مانند کمین دزد گردنه در جنب خانه طبیب دیدم. طابلوئی بزرك رنكارنك ومنقش که بر در مطب نصب بود قبل از همه چیز نظر مارا ربود بر ان طابلو این عبارة نگاشته شده :

بیمارستان و دارالشفاء کلنیك و محل عیادت دکتر میرزا عظمة الله خان اشتباهی (فامیلی) اعجاز الممالك طبیب و جراح و کحال دارای دیپلم از آلمان ـــ آمریك ـــ فرانسه ـــ انگلیس ـــ عثمانی و روسیه (۲)

معلم در اینوریسته طبی پاریس و متعلم در اکادمی عالی در ژنو (۳)

وارد دالان مطب شدیم یك طابلو دیگر که کمتر از اولی نبود نظر ما را جلب نمود و کلمات ذیل بر ان نقش گردیده :

(۱) برای معاینه و عیادت تمام مرضی بدون استثناء از ساعت هفت فرنگی صبح الی ساعت ده از شب حاضر است .

(۲) ویزیت و حق العیاده از پنج تومان الی پنج قران است باستثناء حق درجه حرارت که ان اجرت علیحده دارد ـــ در نصف شب برای هردقیقه دو تومان دریافت میشود

(۳) اگر مریض باخود نقد ندارد گرو کافی از او پذیرفته میشود ـــ یااینکه عوض ان مریض دیگری را بمعالجه جدید تشویق کند تابوظیفه حفظ الصحه و انسانیت قیام کنیم .

(٤) فقراء هم عموماً سوای ایام هفته برای انسانیت مجاناً پذیرفته میشوند و فقط قیمت دوا از انها دریافت میشود

---

[۱] امراض مسریه غلط وساریه صحیح است

[۲] وبلغار وصرب وجبل اسود و استرالی وافریقا ولرستان !

[۳] و محصل درصحنه و رئیس اطباء حالیه کرمانشاهان

(٥) از اقایان مرضی محترماً استدعا میشود که مراعات ترتیب ورود را بنمایند هر کدام متمول تر است و لو دیرتر بیاید بواسطه ضعف مزاج او حق تقدم دارد

(٦) اسانیکه حق المعالجه را سالیانه میدهند مستثنی هستند مشروط بر اینکه ویزیت را نقد بدهند

(٧) هیچ کس حق فضولی و اعتراض باقای دکتر ندارد .

وقتی که ما وارد شدیم مطب اقای دکتر مانند دل اشراف که از مهر تهی است خالی و از احرار طهران هنگام ترس خاموش تر بود — پس از قدری تأمل برای طلب اجازه چون کسی ندیدم نا چار یکسره باطاق دکتر رفتیم ، در انجا اول چیزی که دیده را خیره کرد همانا طابلوی رنگارنك و دیپلمهای گونا گون با امضای ملون و شهادتهای مدون بود ، تنها چیزی که مایه تعجب گردید این بود که بعد از دقت نظر و قرائت دیپلمها یکی از انها را که عثمانی و طغرای سلطان عبد الحمید بر ان منقوش بوده بتاریخ سنه ۱۳۱۲ هجری است و حال انکه سن اقای دکتر تصور نمی کنم بیشتر از سی سال باشد بنا بر این ان دیپلم فراغت والده ایشان از ولادت بوده نه فراغت خود اواز تحصیل !

وقتیکه وارد اطاق شدیم اقای دکتر سر بزانو نهاده غریق لجهٔ خواب بود همینکه صدای پای مارا شنید سر بلند کرد و چشم مالید و تعارف کرد و گفت : (۱) پاردن — بفرمائید — خوب اینجا اینجا . . .

دیشب چون عیادت کردم مریض را . . . ا . . زیاد محترم بود خصوص خانم ببرالایاله مادام خوبی بود اما مرض . . . اف اف ! شقدر خطر ناك ! اما از درجه اول اعیان شهر است — آنترسان فوق العاده من بی خوابی بودم . ولی اما خوب مرض خانم را نجاة کردم الان زیاد و خیلی فاتیکه خسته هستم . ها ؟ فارس می گوید خسته . بای ؟ نرووهستم اما

---

(۱) مع الاسف ایرانی هائی که دو روز بخارجه مسافرت میکنند و طوطی وار دو کلمه ناقص می اموزند زبان شیرین ولغت فصیحه خود را عمدا یا سهوا از دست می دهند بالعکس اروپائی ها باسرع اوقات بزبان فارسی تکلم می کنند . ما عبارات پر و بال شکسته فوق را محض نمونه [illegible] دکتر و برای عبرت ایرانیانی که از ادب فارسی محروم و حتی قادر [illegible] کلام عادی نیستند نقل کرده و نقل مقال خود قرار میدهم

عصبانی . راحت می نمایم لمی روی میز خواب که شما تشریف اوردید .
طبیعی مریض هی زیاد است . ایران همه مریض دکتر هم نیست . دیپلمه
یعنی تحصیل کرده اروپا رفته فرنك دیده . اینورسیته . جراحی حتی کحالی
اقلا اکادمی و غیره در سویس و در ژنو زحمت کشیده . بدیهی در این شهر
اکوند [اخوند] ملا ، حکیم باشی می‌شود نسخه مثلا . . دعا هم می نویسد .
ادم لم است مثلا (گل لب زمون) [گل گاوزبان] علف می دهد .
هایله و بابله . . . . . .

مسهل سنا . فلوس ان هم عطار حکیم جراح هم مثلا سلمانی خیلی
فناتیك . اف اف ! ایران همه میکروب ! سر هم میتراشد خون با تیغ
میزند . نمیدانم صابون توالیت نیست سوبلمه هم نیست . همه تیغ میکروب
گال یعنی سفلیس دارد ادم ناخوش شده است این همه مریض حتی حمام دوش
نیست در خزینه خیلی میکروب . مثلا کحال در مملکت رمال می شود قدری
توتیا . فلفل . در چشم می ریزد و این همه کور حتی رجال مملکت
کور نمی بینند . کر هم هستند هر چه مردم می گویند در مجلس
نمی شنوند !

این هم هر که می اید در این شهر دکتر میشود اما کو تحصیل
مثل من ! دوازده سال در اروپ فرانس . اوتمان . امریك . ژرمان .
ساکسون . این همه دیپلمه از کجا ؟ پس ادم طبعا فاتیکه ان هم
خسته زیاد و خیلی نروو هستم . پاردون . هم سر من هم اقایان بدرد
می کنم (۲)

---

(۲) هر چند که بیان دکتر ناقص و مغلق و عبارات ایشان ملقلق است ولی انصافا مطالب ایشان مخصوصا [ایران مریض و طبیب برای مملکت نیست] همچنین (ایران همه میکروب و (ادم نیست) و (رجال مملکت کورند) عین حقیقة است گر چه او علت کوری را توتیا و فلفل یا کحالی رمال می داند و ما عال دیگری میدانیم



مذاکره با دکتر

۱۰

بیانات شیرین

پس از استماع ان نطق دقیق و ان بیان عمیق صحبت دکتر را قطع کرده گفتم :.

دکتر : — (هنوز کلام خود را تمام نکرده بودم که گفت :) خوب اما اقایان — خیلی خوب حالا امدید — اقلا چرا مراعات ترتیب ورود را نفرمودید ؟ خیلی عجب ! اینجا دیسیپلین دارد ! شما گویا غریب خواهید بود ؟ طبیعی ادم غریب انهم کرمانشاه ! اما چرا اجازه نخواستید ؟

من : — خوشبختانه مریض منتظر نبود و ادمی هم نبود که از او اجازه بخواهیم چنانکه فعلا هم ادم نمی بینم

دکتر : — ها — خیلی خوب — ادم — نوکر سه تا چهار تا هست خانه ما اما همه فرستادم مریض عیادت کنند — اما ولی مریض منتظر نبود زیرا چونکه من طبیعی فاتیکه هستم یعنی خسته گفتم مریض همه برود پیش دکتر ۰۰۰۰ الملك او هم خوب است — شاگرد من — من نروو هستم دیگر نمی توانم بپذیرم الان میخواهم پاردون ! بروم اندرون بخوابم بلکه الساعه از خانه دیوالممالك تلفون امده است او هم از اعیان است ادم خوب و با من دوست ـ بعد باید بمنزل ۰۰۰۰ بروم که تازه وکیل شده است طبیعی در مملکتی که فالگیر حکیم وعطار دکتر بشود اخوند و ملا ـ معلوم است فلفل یا نمك یا نمی دانم چه ـ مثلا سرمه در چشم انها میریزند انها کور می شوند این هم اقای وکیل قدری محتاج بمعالجه چشم است تا خوب بشنود چونکه بدیهی میخواهد برود در مجلس ـ همچنین گوش او که باید خوب ببیند اما زبان نمیخواهد زیرا لس دیگر عوض او هست حرف بزند ـ پس مملکت همه فاتیك و کیل هم از رمال دوا گرفته چشم ندارد ـ گوش ندارد فقط یك هوش انهم دوره پنجم !

من : ـ خوب است اقای دکتر بفرمایند مریضه را معاینه بکنید

دکتر :— آقامن نمی ۰۰۰۰

ناگاه صدای زنك تلفون بگوش امد ، اقای دکتر از جای خود جست و گوشی را گرفت

درنك - درنك .... درنك

هلو .... كجا ؟ .. اینجا منزل اقای دکتر .... من معاون ایشان هستم ... ایشان سرمریض هستند اقا نمی توانند - اقا نمی شود ... اقا فعلا متجاوز از دویست نفر مریض منتظر هستند علاوه بر این میخواهند منزل .... وکیل مجلس بروند .. اقا عجب نمی توانند .. پس خبر می کنم خود ایشان بیایند پای تلفون [معلوم است خود دکتر بوده که باسم معاون حرف زد]

سپس صدای خود را قدری کلفت تر کرد و با یك متانت مصنوعی گوشی را گرفت و گفت : « اقا - بلی بلی - اقا الان شکم یکنفر مریض از اهل سنقر شکافتیم صبر کنید بدوزم البته خواهم امد - اقا میل دارید .... الملك معاون خودم را بفرستم

- خوب خوب خودم خواهم امد

دکتر : — (پس از نشستن) واقعا مردم این شهر خیلی با صطلاح خیلی چیز هستند — اصرار میکنند - این اقا هم که پای تلفون بود وکیل کرمانشاه است — اینکه من گفتم دویست نفر مریض بودند ان یکساعت قبل بود — اما پاره کردن شکم مریض برای طفره بود طبیعی دیروز شکم شکافتم — اما من نرو و هستم یعنی رفت کرده خودم ندوختم گفتم دکتر امریکائی او هم شاگرد من است دوخت اما من دروغ نمیگویم که گفتم الان پاره کردم — بدیهی در اوقات تحصیل در مدرسهٔ عالی سویس اکادمی معلم ما مسیو روباه گفت : « اقایان — پسران من - دروغ بد است — من هم هیچ دروغ نمیگویم

من : - ایا این وکیل که تلفون کرده هم محتاج بمعالجهٔ چشم و گوش ومغز سر ودماغ است ؟

دکتر : — (با قهقهه) خیر ! این اقا پول زیاد دارد — طبیعی ملك هم دارد -

(معلوم میشود درمجلس هر که پول زیاد دارد گوش وهوش ودیده و بینی ومغز او سالم است)

من : - اقای دکتر مریضه منتظره است

دکتر : - [متغیراً] اقا مگر من همه جا بروهستم ؟ چرا اینجا نیاوردید !

من نمیتوانم مریض زیاد است -

من : - میدانم مرضای حضرت دکتر ازصد تجاوز کرده ولی بنده حاضرم علاوه برحق معمولی اضافه بدهم پس بسم الله بفرمائید

دکتر :ـ (قدری بساعت مچی خود نگاه کرده شروع بصفیر فرنگی کرد ودست بسبیل نصف تراشیدهٔ خود انداخت و گفت : پس من چه کنم ؟ مریض زیاد دارم ـ طابلوی دمدر خوانده اید ؟ اگر چه از فیزیونومی شمامعلوم است که سیولزه فارسی میگوید یعنی چیز هستید ، ها متمدن ــ شما میفهمید محتاج بطابلو نیست

من : ـ « اسکناس دو تومانی برمیز او گذاشته گفتم » بفرمائید

دکتر : ــ مرسی ولی جناب مسیو حق معمولی من از ده الی پنج تومان است

من : ـ اولا من مسیو نیستم معمم هستم ـ ثانیا شما اعلان کرده اید که ازپنج تومان الی پنج قران است

دکتر : ـ پاردون ـ اقای موامم (معمم) من میدانم شما قاضی ـ شما محترم ـ پس سه تومان طلب من باشد

من : ـ قاضی هم نیستم و بیش از این ندارم

دکتر : ــ اقای ملا ــ پاردون ــ من شما را نشناختم ولی شما دوست میدارم

من :ـ ملا هم نیستم

دکتر : ـ هرچه هستید چونکه شمائید قیافهٔ اما بل [محبوب] دارید کار شما چیست ! زن عقد می کنید ؟ طلاق می دهید ؟ متعه ؟ مال یتیم میخورید ! اوقاف ؟

من : ـ نه . روزنامه نگار هستم

دکتر : ــ پاردون می دانم ــ بلی ــ اقای روزنامه ! من هم ژورنال می نوشتم ــ ارتیکلهای خوب ولی در ژنو ــ روزنــامه خوب است در ایران اگر بتوانم دکتری خودرا میفروشم ژورنال خوب مینویسم ــ ژورنال بهتر خدمت میکند از دکتر ــ دکتری کثیف است ــ ادم شکم پاره می کند ؟

من : ــ روز نامه در ایران کثیف تر است زیرا روز نامه نویس هم شکم پاره میکند و همسری شکند وهم همیشه سراو کوفتهو شکسته است

دکتر : ـ خوب بگو ببینم وجوه یعنی پول خوب میرسد ؟

من : ـ از مرضای شما بیشتر است ونتیجه وجوه ماخوذه است که من درخدمت شماهستم

دکتر : ـ خوب پس سه تومان دیگر بدهید یادر روزنامه بنویسید خوب دکتر ازفرنك دیپلمه خوب امده است ـ شکم پاره میکند کودرد ؟

من : ـ بفرمائید برویم

دکتر : ـ درشکه بیاورید ـــ من پیاده نمی روم ! ال هست زیاد بلدیه نیست !

من : ـ در کوچه های کرمانشاه درشکه محال است عبور بکند

دکتر : ـ میدانم خیلی خوب اما پول درشکه بدهید ـ منهم میایم بفرمائید ،

برخاسته سه نفر متفقا بطرف مریضه رفتیم در حالتیکه من به طبیعت وجنایت وی دشنام می دادم

مابین راه

— ١١ —

شکل واندام دکتر

دکتر محترم ما باصطلاح فرنکی مابها خیلی شیك وباصطلاح قدماخوش اندام ومتانت در لباس ـ کت وشروال او (١) هرچند که تابك اندازهٔ کهنه وشاید هم مرقع بود ولی اتو کشیده وپا کیزه ومرتب بطوری که خط شروال وی مانند قامت او معتدل ومستقیم ودر نشست وبر خاست خیلی مقید بحدیکه اگر یك چین بلباس اید صد چین بجبین و هزار کره بابرو می بندد ـــ یك دستمال سفید ابریشمی هم درجیب پیش سینه نهاده و گوشه انرا که علامت حمایت داشت از جیب نمایان کرده . گاهی هم ان دستمال را بیرون اورده اطراف لباس خودرا تکان داده پاك می کرد ـــ گاهی برلب ودهان گذاشته یك تبسم تمکین می نمود وبخود میکفت : گمان نمیکنم که هیچ خانمی بلبل ربائی من باشد یاتصور نمیکنم هیچ کاعذاری عاشق شکل واندام من نشود » شکل صلیبی بسته . عینك ظریف برچشم سرمه کشیده گذاشته ورشته زنجیرطلائی یابرنجی را (اللّه‌عالم) برخسار احمرو کونه گلگون اویخته ریش که گوئی ازروز نخست نداشته نصف سبیل را تراشیده ، ابرورا کشیده ، لبهارا ارغوانی کرده زلف رامجعد نموده ، کلاه را کج نهاده و بالجمله صورت را باصطلاح فرنکی مآبها بزك و توالت کرده

---

(١) شاوار غلط و صحیح آن شروال یا سربال است و این دو کلمه اخیرا معرب اول استه:

و باصطلاح پیر زنان چنان سرخاب و سفید اب مالیده که رونقی برای بازار مهوشان و طنازی لعبتان نگذاشته — یك دندان طلائی در ثنایا [۱] داشت وبااینکه فصل زمستان بود یك عبای نازك پنبهٔ کار بغداد بدل نجفی بدوش گرفته و بادعای او محض وقار عبا میپوشد و اگر بخواهد عبای زمستانی به دوش بگیرد سنگینی ان مخالف ظرافت ولطافت او خواهد بود اگرچه مایل بود که باعبای من معاوضه کند ومبلغی دستی هم بگیرد چنانکه مکرر اظهار نمود و اخیراً از مبلغ صرف نظر کرد ولی موفق نشد — در حین حرکت از منزل بجانب مریض پس از دریافت پول درشکه بعلت زیادی گل خواه و ناخواه گالش مرا تملك کرددرحالتیکه هزار انتقادبلکه لعن ودشنام بایران وایرانیان عموما وبلدیه و کارکنان ان خصوصاً میداد وبیان ذیل در صدف دهان لؤلؤ فشان اوست : (۲)

دکتر : — واقعا در زمستان اما ولی ایران ادم طبیعی وبدیهی نروو میشود نه هر ادم اما ادم مثل من سویلزه خوب و سور در اروپ تحصیل شده و تربیت کرده . چونکه جناب شما میدانید نیویورك درهر ثانیه مثلا ده تا صد تا کشتی تازه ساخته بشود ده تاصد تاشمندفر . بدیهی ائروپلان اتومبیلهم زیاد . عمارت دویست طبقه یاسیصد من در یك عمــارت تحصیل کرده سیصد طبقه بودم — از همانجا کره مریخ میدیدم و تمام دنیا اما نه بقوه الکتریك خیر — بقوه رادیوم — ولی بادور بین — شب مثل روز — و مثل شب صد هزار فرسخ تماشا کردم — دور بین اختراع ادیسن او بمن شخصاهدیه

(۱) ثنایا دودندان جلوی وماخوذ ازاثنین است وبعد ازانها رباعیات و بعد انیاب وبعد ضواحك وبعد نواجد وبعد طواحن است

[۲] در اینجا چنــد سطری از اوراق نــامهٔ خود را وقف وصف اندام چون میمون دکتر و طرز تجمل و تصنع و اراستگی زنانهٔ وی نموده مقصود ماعبرت جوانانی است که برای اطفای اتش شهوت وعیش‌وعشرت همواره اوقات گرانبهای خود را بتکلف و تصنع و تعدیل و تحسین شکل و تراشیدن نصف سبیل یاپیچیدن ان مصروف کرده بطوریکه هرجوان مقیدی کــه پای بند تجمل است روزی اقلا دوساعت یا کمتر وبیشتر در قبال اینه مانندمجسمه ایستاده باتصنع تمام بجلوه دادن اندام میکوشد . بیچاره ان کسی است که قیافهٔ بوزینه صفتی مانند دکتر مادارد وبا تعدیل ان تصور میکند کــه تمام زنان عاشق او خواهند بود. ما قائل بلزوم نظافت وتجمل هستیم ولی منکر

کرده — من بااو خیلی رفیق بودم (۱) من باهمان دوربین از نیو یورك وطن عزیز ما ایران دیدم مثل خرابه مثل چیز و خیلی ویران همه ادم نبود همه اما جغد فراوان — نه عمارت نه شمندفر نه ائروپلان — همه چیز نبود غیر از اخوند — سید ، ملا — درویش — رمال — فال گیر — لوطی — عنتر باز — اتش باز — کلاش — مفت خوار — حکیم — شاعر هوچی میمون — روزنامه نویس — پس ادم طبیعی فاتیکه میشود و زوو — فارسی میگویند عصبانی . وطن عزیز این طور ! ؟ پرفسور پف زلق در وقت تحصیل در اروپ فاکولته طبی گفت ! (۲) پسران من ! وطن عزیز است . همه وطن دوست باشید . وطن اب دارد . خاك دارد . میوه همه چیز و حتی گلابی و به‌اصفهان که در اروپ نیست . پس وطن عزیز است . در انجا بلدیه خوب . چراغ الکتریك . شهر مثل شب مثل روز . اما اینجا تاریك و کوچه باریك همه ادم حیوان در گل و شل . در انجا تاتر . سینما تماشا گاه . باغ عمومی . حفظ الصحه . همه تفریح . همه خوشحالی خانم زیاد . گل زیاد . اما اینجا همه عزا . همه گریه وزاری حتی طهران که پایتخت مملکت فناتیك و مجلس پنجم هم بدتر از مجلس چهارم است ولی کو دکتر مثل من ؟

افراط و اتلاف وقت یا تشبه بزنان برای شهوت رانی می باشیم . مع الاسف این عادت زشت بطوری رواج ارفته که حتی ان جوانی که باید شجاعت و سبعیت را مایهٔ جمال دانسته در صف سربازان دلیر و فرمان بران زبر دست ایستاده کسب افتخار نموده بزندگانی خشن و لباس خشن که برای جنك اوران ضروری است معتاد باشد امروز بیشتر بتصنع و تجمل مجازی و رعنائی و دلربائی سعی میکنند . خیابانهای طهران شاهد عیان است . مملکتی که حمات و فداکاران ان بعشق بازی و طنازی مشغول باشند از ذلت ان نخواهد کاست . درخاطر داریم که درموقع جنك عالم سوز جوانان وصاحب منصبان خوش اندام و ماهرویان ترك . از گردو غبار برصورت هریك از انها پردهٔ بود و در موقع حرکت ان غبار که با عرق عجین شده خشك گردیده قطعه قطعه شده و افتاده وخون ازان جاری میشد اگر مقایسه کنیم خواهیم گفت .که انها کجا و .... ؟

[۱] دراینجا هم اشارهٔ باخلاق جوانانی است که چند روزی باروپا مسافرت کرده پس از مراجعت مبالغات و اغراقات گزاف کرده و دروغهائی

تصادف غریب

۱۲

تتمهٔ بیان

دکتر محترم پیش ، من با کمال ادب در عقب ، نور علی بر اثر ما ، خرامان خرامان مانند کبك خوشرفتار ، رهسپار شدیم . دکتر در اثناء طریق خصوصا وقتی که یك لنگهٔ کالش او در گل ماند دشنام بسیار ببلدیه و کار کنان ان و بایران و ساکنین این سامان داده اظهار تنفر از این عالم متوحش که محکوم بفنا و مرك ابدی است نموده متصلا به قضایای اروپا و امریکا و مشاهدات خود در ان جا استشهاد و از حیاة سر بسر ننك زادگان سیروس انتقاد می کرد . از جملهٔ بیانات شیرین و عبارات نمکین او این است .

« اینجا نمیشود زندگی ، چرا ؟ بلدیهٔ نیست ، ادم نیست ، حفظ‌الصحه نیست . هایالله — همه فناتیك — همه سر میشکافند خون خود میریزند — اگر یك نفر سویلزه فارس میکوید یعنی متمدن ببیند خیلی خنده و حتی مسخره — در افریقا وحشی هست اما نه مثل ایران — در افریقا هم دکتر مثل کشیش ، اجنه باپوست خر مرده از سر مریض بیرون میکند — دعا می نویسد — اما سر نمی شکافد ! اگر متمدن باید شد اول زن باید اول مرد هم — مثلا دراینجا بدیهی دکتریس قابله [قابله] نیست پیره زن بچه احمق وابله بیرون میآورد همه نسل ایران ابله وفاسدالدماغ مثل بره . من هم حاضر برای انسانیت قابله باشم بچه سالم مثل گل مثل سنبل بیرون اوردم اما کو

ساخته و پرداخته از قبیل مطالب فوق الذکر که در هر ثانیه چند کشتی و هرعمارتی سیصد طبقه الی اخر (در نیویورك بلند ترین عمارت بالغ بهفتاد طبقه نشده) همچنین ادعای هدیه بزرگترین مخترعین عالم و موجد سینما و الکتریك وبی سیم و غیره است که در بدو امر روزنامه فروش حقیر بوده و بعد بواسطه سعی و عمل بدین مقام رسیده و شاید مرتبه او ازمرتبهٔ رئیس جمهور بلندتر باشد و کمتر کسی را می پذیرد لکن دکتر ما ادعای رفاقت با او میکند — در خاطر داریم روزی یکی از جوانان فارغ التحصیل ایرانی که تازه از اروپا مراجعت کرده بایك مشت دیپلم وارد ادارهٔ اقدام شد و تقاضای معرفی خود را در روزنامه برای مقام وزارت یاسفارت نمود از جملهٔ

تمدن ؟ شعور نیست ! پس اینجا چادر سیاه ، پیچه کوتاه، جوراب نازك ساق پاپیدا ـ ناز : غمزه عشوه ، اما حتی جوانها فاسدالاخلاق ازمدرسه دیپلمه اما کو اخلاق ؟ در خیابان عقب زن . درمیدان عقب زن ـ شوخی و دلربائی اگرمن قاضی ، کشیش ، ویا اقلا فالگیر ، رمال بودم میگفتم علاوه برچادر باید لحاف بر سر زن ، هم بسر مرد بجهنم . اگر من قابیله باشم حرام است ، عیب است . اما من‌حاضرم ولی کوانصاف ؟ پس ادم طبیعی نروو میشود ـــ پس چرا ادم نیست ؟ (۱)

اف ، اف ! این شهر بلدیه نیست ، کوچه تنك ، گل زیاد ، پول نواقل خرج شهوت ؛ خرج عـرق مثلا رشوه وافیون و حشیش ، حساب‌نیست ادم حسابی هم نیست . مریض زیاد مجلس هم وکیل مثل ادم ، مثل بلدیه همش خراب »

در همان اثنا کەما میرفتیم کبکبهٔ پیدا شد بعقب نگاه کردیم رئیس بلدیه را با یك دسته مستخدم و چند نفر ارباب رجوع دیدیم اقای دکتر فورا دست از عبا بیرون اورده مودبا ایستاد همینکەرئیس رسیدیك‌سلام داد وباتواضع وتعظیم به سر و دست که عادت دیرینه ایرانیان است ایشان را تلقی کرد وپس از تملقات زیاد گفت : « واقعا بشرافتم بوجدانم ، به تمدنم قسم که تا کنون چنین رئیس بلدیه‌باین‌درستی وخوبی وجدیت ومعرفت ندیدم اگرحضرت اجل عالی نمی بود ، کوچه وبازار پراز گل می بود ؛ شبها احدی ازشدت

شواهدی که برای لیاقت خود داشت عکس اودر یکی از جراید مصور انگلیس بالوید جرج بود ـــ من هرقدر تأمل و تفکر کردم هیچ شباهتـی مابین ان عکس و ان شخص ندیدم باو اعتراض نمودم در جواب گفت : بلی عکس من است کەدست بدست لوید جرج نهاده ولی اب وهوای ایران شکل ادم راعوض میکند و مانند جغد میسازد زیرا این بوم بوم پرور است . گفتم : اری ولی ان عکس پیر بنظر میاید وشما جوان هستید ـ گفت : بلی غربت وتحصیل ادم را پیر میکند ومشاهدهٔ وطن روح را تازه مینماید !

[۲] غرض انتقاد عقاید واقوال دکتر فرنگی مآب است که انطرف افتاده وتعرض بمقام محترم اخوند وسید وملا میکند که وجودشان برای ملت و مملکت ضروری است والا هرگز جسارتی بان مقام نمیکنم.

(۱) ما در این عبارات فقط عقاید وترهات فرنگی مابهای مقلد را انتقاد می کنیم

ظلمت عبور نمیکرد ، اما فعلا شب مانند جبهۀ حضرت رئیس منور است ، اگر حضرت رئیس، نمی بود زباله و کثافت اطراف شهررا فرا گرفته ، تعفن و نکبت اکناف بلدرا احاطه میکرد - حفظ الصحه معدوم ؛ عمارات مهدوم ولی بحمد الله بواسطه عطوفت حضرت اشرف (درولایات برای حاکم استعمال میشود) اقای حکمران شهر کرمانشاهان بوجود مسعود این رئیس محترم تمتع نمود می‌توان گفت حتی درشهر نیویورك برحسب حال ان شهر چنین رئیس بلدیه بااین فطانت ومتانت ودیانت وامانت نیست این حاکم و این رئیس بلدیه — به به به ؟ این شهر واین نظم وترتیب ؟ این مات واین . . . . متناسب ومتجانس است —خدا عمر بحضرت اشرف حکمران وحضرت اجل ارفع بدهد ومادامیکه نقاره بربام میدان درصفیر ونفیراست عمر انها برقرار باد (۱)

بازهم چند گامی بیش پیش نرفته که ناگاه صدای پس رو ، عقب باش ، این طرف و انطرف باش شنیدیم - فراشی چند با ان چاق و سبیل مانند چقماق بجلو افتاده ، حضرت حکمران باشکوه فراوان ، باصولت نمرود وعزت فرعون وغرور تیمور وابهت نادر براثر انها - یك دسته از مردم شهر گله وار دنبال چوپان روان بودند، در اینجا نمی توانم حرکات و سکنات و تعارفات وخم شدن وراست گشتن دکتر جوان را وصف کنم ، یك تعظیم شبیه برکوع وبسجود نمود ، من طرف دیوار جامد و خامد ایستادم فراش باشی با یك مهربانی مصنوعی پیش امد و گفت : « اقا سلام کن » دکتر پس از خضوع وخشوع دعا برای سلامتی حضرت حکمران وثنا برعدالت ایشان نمود بخود گفتم : « همین مردم - یعنی دکتر وامثال دکتر بلکه تمام خلق ایران این مردم را بدعا وثنا مغرور وخود پرست کرده اند . مملکت مشروطه واین اوضاع ! زهی بدبختی ! حکومت ملی و این تکبر و خود خواهی ! زهی جهالت این عادات از عصر ضحاك تا کنون مانده بعد از این تا کی

---

(۱) در اینجا اشاره بدو روئی و تملقات بیهوده ایرانی درحضور و دشنام در غیاب شده . واز این مختصر بیان تلون و اخلاق رذیله اغلب مردم مفهوم میشود . اما نقاره از بقایای عهد سابق و از اثار دقیانوس و موارث استبداد است . ای کاش این هم نابود و مخارج عملهٔ ان برطرف شود

خواهد ماند ! ایرانی با لطبع شخص پرست و قوی دوست و ذلیل منش و بنده و متملق و چاپلوس و عاجز است . خواه رژیم تغییر یابد و خواه بحال خود بماند ، خواه جمهوری شود و خواه دستوری باشد این مردم و این عادات و این ذلت ! این مخلوق و این بندگی و این عبودیت ! (١)
همینکه ان ازدحام بپایان رسید دکتر متملق دور و شروع بانتقاد از حاکم کردو گفت : «این‌حاکم بدرد معده وسوء هاضمه مبتلاست زیراسورهای چرب ولذیذ و اطعمه گوارا باطن اورا خراب کرده . لقمه چرب و بزرگ نمیتواند تناول کند لهذا من وچند نفر دکتر دیگررا احضار و پس از مشورت و کوشش بسیار چنین تصمیم کرفتیم که بعد ازاین دوا وغذای‌وایشان فقط محلول زرخالص وطلای اصفر باشد. این دوامناسب حالشان امده للهالحمد »

بر بستر بیمار

١٣

قطرهٔ چند

افسانه پنداشتم که بشرح حال طبیب پرداختم ، چون بخود امدم پیر خردم گفت : باهوش باش و بخروش ، نگهی به بستر بیمار فکندم ، چشم نمناك خودرا مالیده قطرهٔ چند فشاندم ، اندکی تفکر کردم و تامل ، چقدری بهت و حیرت و سپس عین حقیقة را دیدم بحقیقتی که در ایران ما اثری ندارد سوگند انچه بخامهٔ من راست میاید افسانه و دروغ نیست ، بستری بود و زنی نحیف ، چون هلال نخستین بران بستر خسبییده . گرنالهٔ وی پردهٔ دلم را نمی‌درید زن نمیپنداشتم زن بود وزن نبود ؛ انچه بود رخ زرد و نفس سرد، پیکری سر تا بقدم درد بود . سیمای زیبا . صورت نیکو ولی پژمرده .

شعرا ، نویسندگان ، مصورین ، موسیقی دانان : هریك ازاین اصناف

---

(١) مانمی‌خواهیم باشخاص تعرض کنیم — مرادما یك حاکم دریك‌شهر نیست بلکه میخواهیم اوضاع ایران را بالجمله شرح و معایب را بیان کنیم و اگر کسی از حکام یا روساء بلدیه و سایر اولیاء امور مکدر شود از او معذرت میخواهیم . شاید حکمران و رئیس بلدیه ان زمانی که ما در کرمانشاه توقیف بودیم عاری از چنین صفاتی باشند . در اغلب ولایات فراش های متعدد باچماق های نقره جاوحاکم حرکت میکنند ومردم‌را بعنف بلندمی‌نمایند

چهارگانه قوای خود را در تمثیل و محسوس نمودن اشیاء بکار برده بتکلیف یا بالطبع عواطف مردم را تهییج می کنند .

شاعری که در بحر فکر شنا کرده میخواهد حال ملال خیزیك بیمار بیچاره بخاك افتاده را وصف نماید چه میگوید ؟ نویسندهٔ که قلب پاك خودرا فشرده خونابه وی رامایه نگارش نموده میخواهد وضع الم باریك مریض بدبخت محنت زدهٔ را شرح بدهد چگونه خامه را جاری مینماید ؟ مصوری که روح خود را خسته نموده میخواهد بالهای یك مرغك اتشین جگری را که جوجهای شکسته و اشیانهٔ اشفته خودرا زیر پر خونین گرفته نقش نماید چه تصویر میکند ؟ موسیقی دانی که اعصاب خودرا تکان داده میخواهد یك لحن حزن اور شور انگیز را ترجیع نماید چه قسم مضراب را برسیم روان کرده و چه نغمهٔ ساز مینمایند ؟

گیریم که‌این چهار دسته یکان یکان یا باتفاق بر سر چنین مسلول جمع شوند چه می کنند ؟ مسلول گفتیم ولی نه مسلول تنها مریضی که سربسر ننك و خجلت و یاس و انفعال و گرفتگی است. بیماری که علاوه بر مرض غریب باشد . تیره بختی که علاوه بر غربت مملوك باشد بیچارهٔ که با تمام این حالات و صفات فاحشه اش گویند — این چهار صنف گر برسر این مسلول گرد هم در ایند چه خواهند گفت و نبشت و نقش کرد و ترنم نمود ؟ گیرم که تمام حرکات و سکنات انها محزن و موثر باشد ایا این همه باندازه یك نگه عادی از یك چشم سرخ ، از یك انسان متحیر تاثیر خواهد کرد؟ نه هرگز !

بهمان حقیقتی که گفتیم نام و نشانی دراین سرزمین ندارد قسم ، ای مردم ! که انچه مادیدیم عین حقیقة بود ، هرچند که ما حقیقة را به مجاز و جد را بمزاح مخلوط کردیم ، هرچند که از شرح بدبختی ووصف بیچارگی عنان قلم را تابانیده بنقل قول طبیب مضحك پرداختیم ولی انچه را دیدیم و برای شما ای انانیکه اوراق مارا بدست گرفته اید نبشتیم مجرد از تصنع وتکلف وعاری از خیال وخود عین حقیقة است

حقیقة است ای مردم !

حقیقة است ای مخلوق !

انسان دیدیم که بیمار بود ، ساده‌تر می نویسیم: مسلول دیدیم که غریب بود ، صریح‌تر بیان می کنیم: فاحشهٔ دیدیم که بیمار بود درعین بیماری از کردار خود پشیمان ، درحال پشیمانی ازحیاة

دنیا نا امید ، از رحمت کردگار مایوس ، بافرط محنت و یاس وپشیمانی،
همچو مرغ حنجر بریده درقلق واضطراب بود در دنیا یکدمی بلذت و راحت
تمتع نکرده ، انچه را ما لذت می پنداریم برای او درد بوده ، انچه را
در این عالم دیده و ندیده همین مرض و همین پریشانی و همین ذلت و
پشیمانی است

این است عاقبت فحشاء !

این است نتیجه فجور !

فغان ازحال اجتماعی ایران !

وای اززندگی زنان این سامان !

سربسر ظلم و کران تا کران محنت و اسیری وشقاوت !

انجائیکه تمام مفکرین (١) شعراو محررین ، موسیقی دانان ومصورین همه مبهوت و حیران ، متالم و متاثر می شوند ، مخیله و مفکره و قوای ـ مادیه و معنویه انها از وصف و شرح حال چنین مسلوای عاجز می مانند من کجا می توانم حق وصف را ادا کنم ؟ انجا بسی وحشت خیز و الم انگیز بود ، بجز مشاهدهٔ عیان نمی توان بیان نمود ـــ انجا کجا بود ؟ بستر ان بیمار سیاه روزکار بود که اورا فاحشه مینامند

فاحشه کلمهٔ بسی ننگ اور و روح گداز است ، چون پردهٔ غفلت را دریده تفکر کنیم عادت را که چنین تیره اختراتی را بدنام و محروم و خوار کرده از این کلمه ننگین تر می بینم ـــ عادت است که زنان را دچار ذلت و محنت کرده و ما اورا زشت کار می دانیم و گرنه مسبب این ذلت و مرتکب فحشاء ، یعنی علت لغزش زن و موجب سقوط وی در پرتگاه شقاوت را فاجر میخواندیم ،

چرا این ستم را بضعیف ترین طرفین روا داشته ایم ؟

اگر حق و حقیقة می بود تمام تقصیرات را بطرف قوی که مرد باشد متوجه کرده زن را منزه و بی تقصیر میدانستیم .

این بگفتم ومن و دکتر برسر ان بیمار ایستادیم

(١) بعضی از نویسندکان متفکرین را بجای مفکرین که بدون تاء است استعمال میکنند وان محل دیگری دارد

جنك دو طبيب

۱٤

معالجه دکتر

با ان همه چون و چند ، با تحمل عشوه و ناز دکتر و پس از طی مرحلهٔ اولی به بستر رقت اور بیمار رسیدیم ، همینکه ایستادیم دکتر فورا بساعت مچی خود نگاه کرد و گفت: « ساعت دو اما من باید بمنزل دیوالماك میروم ، طبیعی علاوه با مادام « بخ بف » باهم باید میرقصیم واقعا رقص اروپائی با رقص ایرانی انهم جوان مثل من دیپلمه ، سوبازه خیلی خوب

ـــ : این مادام شما خیلی ناخوش :

من : مرض این خانم چیست ؟

دکتر : ایستری ، این مرض غالبا در فامیل اخوند مثل شما ، رمال چون شما ملا و اخوند خواهید بود پس بدیهی ، بواسطه وضو در اب حوض که همه میکروب و حتی خیلی متعفن پس طبیعی مرض وسواس که فرنگی ایستری میگوید «۱»

(بعقیده حکیم باشی مرض خانم استسقاء و بقول دکتر مستفرنك ایستری است . در دوحال بدبختی و جهالت نصیب ما ایرانیان است و بس)

دکتر : « اف اینجا شقدر مرطوب و حتی ادم دکتر هم باشد مریض همه میکروب ، ایران همه کثیف و همه میکروب ، باید مریض (استر لیزه) اب مقطر بخورد . مکان باید (دزنفکته) ضد عفونی بشود زود (اسیدفنیك) پارچهٔ سفید ، تخت خواب ، اب جوش ، صابون سوبلیمه و الا مریض ناخوش می شود » سپس التی از جیب خود دراورده زیر بغل و زیر زبان او گذاشته پس از تحقیق و تدقیق و تشخیص مرض نسخهٔ بعبارهٔ و خط فرنگی نگاشته مخصوصا تأکید نمود که این دوا از غیر دواخانهٔ جنب منزل من نگیرید

«۱» هرچند که ما قائل بجهل دکتر و تمام فرنگی مابهای مقلد هستیم ولی دراینجا اعتراف میکنیم که غالبا اب حوض متعفن و کثیف و باعث انواع امراض است گرچه شارع برای طهارت و تطهیر آب حدی معین کرده چنانکه میفرماید : « اذا تغیر لونه و طعمه و رائحته » یعنی اب پاك است مگر اینکه طعم و رنك و بوی ان بواسطه امتزاج بکثافت تغییر یابد وغالبا اب حوض متغیر است

زیرا محتمل است دوا فروشان تقلب کنند . چنانکه بعد بهر دواخانهٔ که برده شد کسی نتواست انرا بخواند یا بداند (این است عادت اغلب اطباء در ایران)

در اثنائی که دکتر با کمال تبختر و تکبر مشغول معاینه و معالجه بود ناگاه حکیم باشی برحسب وعدهٔ که قبلا داده بود وارد شد . همینکه چشم وی بدکتر افتاد فریاد زد این پسر مزلف فرنگی ماب که عینا مثل بوزینه و اخوالقرده والخنازیر است دراینجا چکار میکنند ؟

دکتر : « ها – بوزینه یعنی (سنژ) اینجا توهین ، خوب شما چکار ؟ فالگیر ، رمال ، من دکتر دیپلمه شما کو دیپلم ؟

حکیم : « برو مردکه ، بروبچه ، توهنوز علم فلان شوئی را یاد نگرفته که میخواهی با طبیب هشتاد سالهٔ که به ابو علی میخندد همچشمی کنی ؟ برو رقصت بکن احمق نادان برو فکلت اتو بکش مزلف تارك‌الصلوة !

دکتر : « ها نادان یعنی (امبسیل) اینجا هم فحش — من‌ادعای شرف حواهم کرد — برو ای (واکابوند) خانه بدوش (وی ای)پیرمرد ای فالگیر

حکیم : « بزبان ادم فحش بده ای قایل‌الجرئه شبیه‌المرئه کثیرالذنوب قائل بمکروب ، کافر مطلق ، منکر حق ، رقاص جعلنق مردکه احمق ، شبیه لقلق ، با این عنق منکسر ، و فکل قذر ، و چشم ازرق بر سر مریض من چه میکنی ؟ »

دکتر : « عجب ! بی تمدن ، بی تربیت ، پیر مرد ، میکروب ابن میکروب چه میگوئی ؟ مریض مال من است ؟ » [من : مریض ملك کسی نیست و ما شمارا برای معالجه اورده ایم]

حکیم : یا عدوالایمان یا اخاالشیطان ، یا منکرالقران ، یامحب‌الفرنك یا شارب‌الخمر والبنك ، یا مدخن‌الافیون ، یا شبیه‌المیمون ، یا ملعون‌ابن ملعون والله اگر زمین را پلاس و اسمان را جل و لوه پاراو (۱) را بالین و رود (قره سو) را مندیل و درخت چنار را مسواك خود قرار دهـــی جز یك پسر لاط مکذب بالایات نخواهی بود پس با این شکل منحوس

(۱) پراو لوهی است مشرف برشهر کرمانشاهان و متصل بسلسله بیستون و طاق بستان و اصل ان پاراب یعنی ان طرف اب و قرهٔ سو نهری است نزدیك کرمانشاهان

و چهرهٔ عبوس و زلف چون دم خروس و فکل چون ذیل روباه و قبای کوتاه (کت) و گردن کج وچانه معوج بااین‌سینه عریض برسر این مریض چه میکنی ؟

دکتر : «ای ادم وحشی ، فناتیك ، ای افریقائی ، ای رمال ای درویش اگر تو دکتر مثل من و حتی نیویورك برلن پاریس لوزان ژنو لندن پس کو دیپلم !

حکیم : دوپولم پدرت دیپولم مادرت لوزان خودت جنی (ژنو) هفت جدت ان الفاظ منکر که گفتی خودت چرا درست فحش نمیدهی چرا بـه زبان شیرین و لفظ چون انگبین فارسی دیرین که لسان‌الاباء و کلام‌الادباء است حرف نمیزنی ؟ این اطوار و این گفتار که هر مؤمنی را مشمئز و و هر مسلمی را محترز میکند ومتکلم و مستمع را ذلیل و از رحمت رب جلیل فرسنگها دور و بجهنم نزدیك مینماید چیست ؟ حشرك‌الله مع‌الافرنج پیغمبر اکرم میفرماید : « من احب قوما حشر معهم »

دکتر : « (الهووزان ، ویابل) گم شو بی‌نزاکت ! بی نزاکت ! بی‌علم » !

حکیم ؛ « ای فرنگی ناپاك ، ارمنی بی بـاك ، مردکه هتاك ، ای لابس‌البوطین ، عدوالمؤمنین ، منکر دین ، سلالهٔ شیاطین ، متشبه بالخواتین ، حالق الریش ، خصم درویش ، عاقد الفکل لا یمیز الجزء من الکل و لایعرف ای طرفیه اطول تو که هر را از بر نشناخته یك حرفی از عـلم نیاموخته ، حتی نیت غسل را ندانسته ترا بعلم چه ؟ تو چگونه طبابت میکنی ؟ با این وضعِ مضحك ، و اندام ممسوخ به بوزینه با شکل مبدل بجغد وصورت بی‌نور و زلف مبتور (بریده وکوتاه) و ریش سن خورده و نصف سبیل باد برده با فکل و زنار برسر این بیمار چه میکنی ؟ ایا متوقعی که از برکت انفاس قرین‌الخناس تو شفا یابد ؟ یا باثر دعای چون تو بی دین خبیث لعین ازاین مرض مهلك خلاص شود ؟ یا بدوای فرنگی و سموم صد رنگی تو بهبودی حاصل کند » ؟

دکتر : نه بدوای تو ، هلیله و بلیله و عرق .... یا بنفس پرمکروبه یا بطلسم و دعای تو ...

هنوز دکتر کلام خودرا بانجام نرسانده که ناگاه حکیم باشی فریاد زنان : « بدین و ائین مبین توهین کرده طلسم و دعا و ایات بینات را منکر شده یك لطمهٔ سخت بر رخ او نواخت و بعد دست بفکل و کراوات

او انداخته کشان کشان میخواست نزد حاکم شرع ونایب امام ببرد ، دکتر هم دست بریش خضابی و محاسن مبارک حکیم انداخته سخت بجان یکدیگر افتادند ، صدای نعرهٔ این بفریاد ان مختلط و دشنام فرنگی با ان عبارت مغلق د کتر بفحش عربی اب نکشیده حکیم ممزوج شده ، غوغا بطوری برپاشد که عابرین بدرو درب منزل احاطه کردند . در اینجاباصطلاح عوام «خربیار دکتر بار کن » مصداق واقعه گردید . تنها چیزیکه از ولوله وهای وهوی ان دو طبیب مفهوم شد این بود که جناب دکتر با فرط تغیر فریاد اخ فکلم پاره شد میزد ، حضرت حکیم باشی در جواب او داد زنان ریشم ولکن تا فکلت‌را رها کنم که هزار فکل و صد هزار فکلی بی دین و الکلی لعین فدای یک موی ریش بلکه موی .... درمیان عربده و غوغا ناگهان یك نفر شبیه بازان با کت و شروال زرد مرقع پدید امد ، خوب نگاه کردم دانستم که سپور و از فراشهای بلدیه است ؛ سپور با کمال غیظ و غضب تهدید کنان وفریاد زنان بلهجه کردی کره مگر مملکت بی (قانان) است . هایا الله بیائید پیش ارباب من در (کموسیری) — حکیم از تهدید سپور مضطرب شده بنای استغاثه را گذاشت که : « جناب وکیل‌باشی من میدانم مملکت شاه دارد ، صدر اعظم دارد ، اتابك دارد اما بجان شما قسم بمحاسن مرحوم ابویتان قسم که از دوستان من بودند تقصیر با این لامذهب است که بدین حنیف وشرع منیف پیغمبر اطهر فحش ودشنام داده و بتمام علمای سلف و خلف که رسول اکرم درحق انهافرموده : (علماء امتی‌افضل‌من انبیاء بنی اسرائیل) ناسزا گفته (این آشیخ طهرانی (من باشم) که مردمقدس واز نوع اهل علماست شهادت می کند . همچنین این مرد (نورعلی) که مرد مسلمان است . سپور دست هردورا گرفته میخواست انهارا ببرد ولی دکتر با کمال شجاعت فریاد زد که مملکت عدلیه و (قانین) دارد ، در سویس محکمه هست ادم بی نزاکت حبس می شود من ادعای شرف میکنم ، بگیر این پیر مرد را — صاحبمنصب تودوست است بامن این جناب ملاطهرانی هم سویلزه (متمدن) شاهد است سپور دانست که اینجا حنای او رنك ندارد لذا از دکتر معذرت خواسته حکیم رابتنهائی برد هنوز بدر نرسیده بودند که مراجعت کرده پیشنهادصلح‌را نمود . معلوم شد حکیم در اینجا یك تك قرانی را که بعنوان حق القدم گرفته بود بناف سپور بسته . حکیم و دکتر بیرون رفته در حالتی که حکیم‌همان عبارات خشنه را به دکتر پرتاب و بتکفیر نزد ملای کبیر تهدید مینمود

من هم نگاهی ببستر مسلول افکنده بیرون رفته ، بطبیعت ووضع زندگی ایرانیان دشنام دادم

آغاز تباهی

- ١٥ -

حکایت مسلول

شاید آنانیکه اوراق دلپذیر مارا بدست گرفته چشم و قلب را بدین داستان متمتع نموده تصور میکنند که این حکایات مسلسله ازجمله خیالات است! نه نه ، انچه را که بسلك کلك دراورده ایم افسانه نیست . گر باور نکنید که چنین حکیم سالخورده و چنان دکتر خام در وجود باشند ، این را منکر نشوید که چنین مسلولی ، چنین زن شوربخت تیره اختر ، سیاهکار تباه حالی نیست . بآن قطرهٔ مشکینی که اشك وار از نوك قلم جاری شده وهزار قطرهٔ خونین از چشمهای خوانندگان رقیق القلب روان کرده سوگند که من دیدم و من شنیدم و من مشاهده کردم من پرستاری نمودم و من طبیب اوردم و من قلب خود را فشرده عصاره اکنون وی را از روزنهٔ دیده برون ریختم - بحال ان بیچارهٔ سیه روز گریستم - نه بحال او تنها - بلکه بحال یك گروه

طبیب حاذقی احضار کردم ، پس از فحص و تدقیق مرض را بسل تشخیص داد - علاوه بر ان اثار و عوارض سفلیس در ان پیکر پر درد مشاهده کرد ، محض انسانیت بعلاج وی مشغول گردید ، مزاج ان مریض قدری بهبودی حاصل کرد - روزی چند بگذشت که ان مسلول شروع به نشست و برخاست و رفت و امد نمود ، مدتی مراوده و تردد را قطع کردم ، صباحی بعادت تمشی و تماشا از ان منزل عبور بنمودم — داخل شدم و نشستم ، ان زن محرومهٔ زشت کار لب بتشکر و ثنا بگشود - گفتم : « انچه را کردم وظیفهٔ نوع پروری بوده اکنون که تو بمهر و شفقت چون من انسانی معترف هستی چه بهتر که سبب بدبختی و تباه حالی خود را بیان کنی » ؟

- : « چه بگویم من کیم ، کجا بودم همین قدر بدان که هیچ سیاهکاری ولو دختر دهقان حقیر باشد بی اصل و دودمان و بی خویش و خانمان نبوده چون بدین پرتگاه ترسناك که ان را فحشاء گویند پرت شود ولو دختر پادشاه هم باشد غریب و بی کس و بی اصل و بی یار و معین

می شود . من از یك خانوادهٔ متوسط بلکه از سلالهٔ نجباء و مشاهیر ایران هستم ولی بعد از این همه زشتی و نابکاری نمی خواهم ابروی اسلاف خود را بریزم . من نمیگویم مگر بمن عهد بدهی که اظهار نکنی انگاه خواهم گفت که : من دختر میرزا .... خان .... الدوله تبریزی مشهور . مادرم دختر سردار .... تبریزی معروف من در طهران متولد شده و در همانجا تحصـــیل کرده و در همان سامان همسر اختیار نموده و در همان سرزمین دنیا را دیده و در همان شهر دنیا را وداع گفتم - در همانجا پیراهن عفت و نجابت را پوشیدم و در همانجا ان پیراهن را دریدم - در همان بلند که ان را شهر ری نامند من مرتکب فجورشدم . بالله از اغاز وانجام ان مپرس که مایهٔ درد سر است »

« طفلهٔ بودم چون غنچه و چون قطرهٔ بارانی که در دل صـــدف جایگیر شود و بحد کمال نرسد . طفلهٔ بودم بسن هشت ساله که پدرم معلمهٔ اززنان نجیب ایرانی برای تربیت وتعلیم من بمنزل خواست مدتی بقرائت وتعلم مشغول شده تقدری قران وفارسی اموختم - پدرم با اینکه شخص ازادی خواه روشن روان بود راضی نمیشد که مرا در مدرسه اناث بسپارد مادرم که قدیمی بود بکلی مخالف مدارس وتربیت بنات باصول جدیده بود باوجود این چون اغلب دوستان وخویشان پدرم دختران خودرا در مدارس نسوان گذاشته بودند خواه وناخواه ، پس از کشمکش زیاد مرا بمدرسه .... فرستادند . دقایق ساعت شد وساعات روزشد وهفته ها ماهشد وماهها سال گردید - باغبانی که یك نهالی را بنشاند ومنتظر ثمر ان بشود چقدر زحمت میکشد ، چقدر خون جگر میخورد ، تاانرا بحد بلوغ برساند وازان بر بردارد ؟ پدر و مادری که یك دختر مهوش حور سرشتی را پرورش داده وبمدرسه فرستاده وبزرك کرده ومنتظر سعادت او میشوند هزار برابر ان باغبان زحمت میکشند - دختر ، ان هم در ایران ، انهم درمیان قوم وحشی ، انهم بانبودن وسایل سعادت و اسایش ، انهم بافقدان اخلاق نیك . بدون هیچ ریب انواع افات و اقسام محن به او احاطه می کند . درهمان ایامی که من گل نوشکفته بودم ، یعنی سن من بپانزده سال رسیده مخاطرات اطراف مرافرا گرفته بود ، زیرا ان بدن سیمین و ان گیسوی زرین وان طلعت زیبا وان اندام دلفریب وان لبهای انگبین بار وان چشمهای سحرفشان وبعبارهٔ ساده تری ان عطایا ومواهب طبیعت برای وجود من ، برای حیاة وشرف ، برای سعادت وزندگی من افت وفتنه مرگ و ننگ اوری بود

مدرسه اولی

— ١٦ —

فطرت من

چون غنچه نورسته بستان که قطرات شبنم را از پستان سحر گاهان نوشیده است بودم ، همینکه نسیم صبح امید وزید بشکفتم ، گلی تازه و باطراوت لالهٔ خندان ونوخاسته شدم ، مدرسهٔ اولی حیاة را که عبارت از اغوش مادر و دامان عفت بود طی کردم ، داخل مدرسه دوم شدم ، میان نورستگان چمن که همه دختران شوخ ولعبتان طناز ودهوشان شهر اشوب بودند جای گرفتم ، مدرسه انبود شاخ سبزی درفصل نو بهاران که در انتظار چون منی ، قمری مغز جوی و نغز گوی بود ، قمری زبان بسته بودم و کلمهٔ چند بمن اموختند شکری در منقار من نهادند و گفتند : « بگوی عفت و ناموس نسختین مرحله این راه راز است » انچه رابمن گفتند گفتم ـ دریغ ! کهان شکر در دهان من امروز شرنگ گردیده ،

عفت یعنی چه ؟

عفت گفتند وعفت لفظ موهوم بود ؟

تربیت گفتند وتربیت کلمهٔ بی‌معنی بود !

چه بیهوده تربیتی است ؟

گزاف تعلیمی‌بود !

معلمه ومدیره و ناظمه ، پدر و مادر هم بیایند و تماشای حال معلمه کنونی مرا بنمایند !

نرگس مست من که جز طهارت دامان سحر ندیده ، غیر اغوش پاك سپیده دم مشاهده نکرده بود ، اکنون باعماق وجود می نگرد و جز یك عالم فاسد وفاسق فاجر نمی بیند . چشم من منزه بود که عالم راطاهر می پنداشت ، اینك انچه را می بینم عین فحشاء وفجور است

عالم کران تا کران فسق وجهان سربسر فساد است

یکی گوید که انسان بالطبع منزه و نیك فطرت و پاك و خیر خواه است ، دیگری بالعکس انسان را زشت وخونخوار و دیومنش و شرخیز و بدخواه میگوید (١) من نمیدانم چه بگویم ؟ در عالمی که تمام اجزاء و ذرات ان فسق پرور و فجورا نگیز است ، در عالمی که انکـــه و انچه در اوست

(١) قاسم امین فیلسوف عرب که حامی نسوان بود این عقیده را داشت

کاذب و فاسد است چگونه یك مخلوق پاك بوجود میایــد ؟ خواه انسان بالطبع منزه و خواه فاجر باشد ، من اگر بالطبع فاحشه بودم که ان گناه طبیعت بی شعور بوده وگر نبودم و شدم که ان گناه محیط بوده ـ محیطی که تمام عناصر ان برای ربودن عفت و شرف دام گسترانیده ، محیطی که بتربیت حقیقی اخلاقی تمتع نکرده ، محیطی که تمام بد بختی های مادی و معنوی را برای زن اندوخته ، چنین محیطی حقاً مقصر است

مرا چه گنه ؟

مرا چه باك ؟

ای مردم ایران ! والله بمن ظلم کردید ، فحشاء را بمن نسبت دادید و مرا فاحشه خواندید ، روز خوشی ندیدم ، فصل خرمی مشاهده نکردم ، انچه دیدم وبدست اوردم همه تباهی وهمه سیه روز کاری ، همه مرض و همه محنت وهمه فقر وهمه دربدری

بساط مدرسهٔ اولی را که فطرت باشد درنور دیدم و داخل مدرسهٔ . . شدم . بخدا جز نسیم مشك فشان صبا دستی بزلف من نرسیده ، غیر از پرتو خورشید هیچ لبی بر رخ گلگول من بوسه نداده بود ، هان چه شده است که کف هرکس و ناکس بطرهٔ من دراز میشود ؟ لب هر . . .

١ کو ان صنمی که در مغازله و معاشقه جان شیرین خود را هدای یك غمزهٔ دل ربا می نمود ؟ کو ان غزالی که قلب خود را بدست من سپرده بود ؟ کو ان وعده و نوید ؟ گفتی که حتی درمرگ با هم باشیم کجائی تو ؟

بی وفا انسان !

بی مهر و بی مروت !

ایا اگر ان دل که بجمال و طنازی من بسی تمتع کرده امروز حال ملال‌خیز مرا مشاهده کند متأثر میشود ؟

نه هرگز !

مسلول هستم ، علیل هستم ، سربسر افتضاحم من

علت لغزش من

— ١٧ —

عشق و جوانی

در طبیعت راز نهفته است که تا کنون کسی انرا کشف نکرده .

ان سرنهان چیست ؟ تمام‌موجودات و کلیهٔ کائنات ، انسان وحیوان و نبات وحتی جماد روح وقوه ونشو وصفای خودرا ازان سر نهفته می رباید . ان راز را شباب گویند . شباب رونق وشباب طراوت و شباب صفاء و شباب قوه وشباب انچه درحیات است . چون عهد جوانی بگذرد ، نشاط وشادمانی میگذرد . بوستان در فصل نوبهاران خوش است ، چمن در موقع دمیدن وخندیدن گل وسنبل دلکش است . چون فصل ربیع بگذرد طراوت عالم میگذرد همانطور که انسان جوانی دارد ، حیوان هم دارای شباب است . همانطور که ذی روح جوانی دارد ، نبات هم دارای شباب است . هیچ میدانید در شباب انسان وحیوان . در رابیع نباتات ونوبهاران چه روح طرب انگیز وچه‌روان نشاط پروری هست ؟ من دارای ان روح بوده وهستم ولی افسوس که مرض وشقاوت وننك وغربت وذلت وسیه روئی ان روح را درپیکر نحیف بلا دیدهٔ من منجمد کرده ، امروز ان روح منجمد نشده بلکه ازان ساعتی که من در این پرتگاه مخوف افتادم فاقد ان روح حساس و ان جوانی و ان طراوت شدم .

جوان بودم و بسن شانزده ساله ، یعنی در بحبوحهٔ شباب ، در گرداب جوانی ، در خمار عشق ، یعنی در رد سیل هوای نفس بودم تمام مقدمات واسباب لغزش در لوح خاطر تاریك من نقش شده ولی هیچ یاد ندارم که چگونه افتادم ؟ چه شد که خود را در چنگال وحشی خونخوار شهوت دیدم ؟ همی یاد دارم در موقعی که جوجه وار زیر پر و بال مادر و پدر بودم انچه را که معاشقه و مغازله نام نهاده اند برای من پیش امد لکن در منتهای عفت . با کمال طهارت بود . انچه در زندگانی بدست اورده ام همان ایام شباب و همان اوقات معاشقهٔ من بود ، اما چه سود ؟ خیلی کوتاه و مقرون بترس و عذاب وجدانی و تألم باطنی بود .

انهائی که قائل بمراتب عشق ومحبت هستند ، برای عشق طرق و وسائل ، اسباب و بواعث ، مقدمات ودرجات من دانند ، یعنی انانی که میگویند اول مرتبهٔ عشق نگاه ودوم تبسم و سیم سلام وچهارم کلام وپنجم وعده و ششم اجتماع وهفتم دوستی وهشتم انس ونهم محبت ودهم عشق است ، انها مشتبه هستند . بسر پاك وطهارت عشق حقیقی قسم که اگر صد هزار مرتبه ودرجه برای عشق بدانند بازهم بعقیدهٔ من دارای یك درجه است وان عبارت از یك نگاه ساده و یك نظر عادی است . بـا یك نگه دلربا روح

گــداز بابات عشق ایمان اوردم ، هــمان سر تا بقدم احساس باشیدتا بگویم

« روزی ، هنگامی که من از چهار راه حسن اباد بطرف مدرسه عبور می‌نمودم ، درحال ازدحام وتردد عابرین مرکبی از پشت سر من گذر کرد صدای خبردار خانم شنیدم ، خادم من که درعقب حامل کیف من بود فریاد زد ، خانم پرهیز ، من از احتلاف اصوات ووحشت از درشکه خودرا بیکطرف انداختم ، جوی ابی بود که میخواستم خودرا از ان پرت کــنم ناچارطرف چادر من ازسر افتاد ، پیچه همچنین . درحال جزع وفزع ولغزش وافتادن چشم را باز کرده نا گــاه جوانی خوش منظر بسن هیجده ساله بالباس نظامی مشاهده کردم . من فوراً چادر خودرا کشیده ونقاب را همچو میغ بـــر صورت چون ماه انداخته پیچیدم .

همان لغزش وهمان عشق بود .

همان نگه وهمان بدبختی .

همان جوانی وهمان افسردگی ،

همان زلت وهمان ذلت (۱)

گــویا ان جوان می خــواست دستی بطرف من دراز کــند . می خواست از لغزش و عثار من جلو گیری نماید . ولی وای بحال من اگر بگویم ان جوان باعث لغزش ابدی وسقوط من گردید .

کلمهٔ عشق

— ۱۸ —

محبت چیست ؟

عشق نه ان است که بزبان شعراء وخامهٔ نویسندگان راست میاید نه هم بدست مصورین وپنجهٔ مطربین محسوس می شود . نه اگر حال پراز اضطراب عاشق را مشاهده کنید می توانید عشق را بدانید ، نه اگر جمال ودلربائی معشوق را به بیند سر محبت را می دانید . مگر انکه جرعهٔ ازاین جام بنوشید ومست بشوید ، انگاه خواهید دانست که مافوق محسوسات ومشهودات معنی دیگری هست که انرا عشق گویند .

هیچ تا کنون شنیده یا دیده‌اند کــه انسانی پس از وداع جهان فانی ، دخمه را بشکافت وباز زندگی را اغاز نمود ؟ حیات را تجدید و حکایتی از عالم مرگ کرد ؟ نه هیهات . وگر بگوید درسامعین چه تأثیری

[۱] اولی بزاء بمعنی لغزش است .

دارد ؟ تا خود انسان طعم شرنك اميز مرك را نچشد نمی تواند سر انرا نداند . اگر حق تشبیه و تمثیل داشتمی عشق را به موت تشبیه می نمودم هیچ عاشقی نمی تواند حالات عشق را بیان نماید ، نمیتواند انقلابات عشق‌را شرح دهد ، نمیتواند بگوید که حال من چون است . آنهائی که بحکایت عشق لب می گشایند و نامه میگویند مدعی و کاذب هستند از محبت دورند . دور باد محبت از انها ؛ زیرا عشق و مرك یکیست .

غلط گفتم .

چه بیهوده بیان نمودم ؟

عشق عین حیاة است ومن انرا مرك خواندم !

ولی نه ، حیاة هم نیست ، حالی است میان مرك وزندگـــی ، حالتی است مابین مستی و هوشیاری ، دمی است میا ن روشنائی و تاریکی ، عشق برزخ وجود است . عشق پل وطریق مابین زندگانی فا نی وحیاة جـــاودانی است . عشق حلقهٔ است که رشتهٔ وجود را به هم پیوسته ، عشق وجاذبیت اساس ومایهٔ بقاء است . عشق و جاذبیت است که کرهٔ زمین وسایر اجسام و اجرام اسمانی را بقوهٔ افتاب گردانیده . اگر این جاذبیت نبودی عـالم جز عدم نمی بود ای کاش دست طبیعت این رشته را بگسلانیده گیتی رابطرف فنا ارتاب می نمود . ای کاش عالم وجود سر عشق و معنی جـــاذبیت را نمیدانست . ای کاش کلمهٔ محبت جزو موهومات میبود .

نمیدانم و نمیتوانم بگویم که عشق چیست ؟

همینقدر میگویم که در راه محبت جوی باریك وحقیری است ولی‌عبور از ان بسی دشوار وخطرناك زیرا بدون شبهه و ریب بر اثر عبور سقوط و لغزش است . من میخواستم از ان جوی عبور کـــنم که نا گـاه افتاده از این عالم بدر رفته بیك عالم زیبا ولی باندازهٔ زیبائی مخوف ووحشتناك است داخل شدم ان عالم را عشق وجاذبیت گویند . از شدت دهشت و اضطراب یك پا باین طرف جوی ویك پا بآن طر ف نهاده میخواستم عبور کنم که پای من پیچید وچادر از سر افتاد ونقاب منحرف شد . خادم دست مـــرا گرفت ، دست دیگری هم دیدم میخواست مرا دریابد نـگهی کردم ان جوان ماه منظر سیمین پیکر را دیدم . نمیدانم رقت وعاطفه وانسانیت دست او را بمن دراز کرد یا عشق ومحبت ؟ او نتوانست لغزش وافتادن چون منی را مشاهده کـند ولی وای برمن اگر بگویم که او موجب سقوط من گردید . لغزش من خیلی اسان ولی بی خطر بود نمیدانم چگونه افتادم وبکدام دریای عمیق

خروشان پرت شدم ؟

گفتی که در موقع سخت جان را فدای تو کنم . اگر تیغ عالم برسر من جمع شود از سر تو دست بر نمیدارم ، اگر افتادی اول مرا زیر قدم نازنین خود خواهی دید — اگر پدر ومادر یا کسان دیگر ترا هدف ملامت وتوبیخ نمودند ، من سینه را سپر خواهم کرد حتی اگر تیر هم باشند . گفتی اگر بصداع مبتلا شوی سر خود را فدای صداع تو خواهم کرد . اگر اندك اسیبی بپیکر ظریف تو برسد جان را قربان ان خواهم نمود .

ای بیمروت جوان !

ای خام شهوت ران !

ای جوان کاذب خود پرست !

ای چه بگویم چیستی و کیستی تو ؟

کجائی تا حال پرملال مرا مشاهده کنی ؟ گر چه دیدی و شنیدی وهیچ متأثر نشدی ! عجب سنگین دلی تو ! عجب بی همتی تو ! تو راضی نبودی لغزش عادی مرا مشاهده کنی اکنون چه شده است که دستی بمن دراز نمیکنی ؟ این سهل است ، انتظاری از تو ندارم ، وای برتو اگر بگویم تو باعث لغزش حقیقی وابدی من شدهٔ .

مرحلهٔ دوم

\- ۱۹ -

بهت و سکوت

انروز نخستین منزل حیاة بود ؛ ان روز روز نگه وتبسم دو جوان تازه تر از خرمن گل بود ، ان روز روز شکفتن لاله و ناله بلبل بود ، ان روز ربیع جوانی دو عاشق دلباخته شکسته بال بود روز اول ابتلا و اغاز محبت بود .

بود انچه بود .

هیچ اثر زخم را دیده اید که در بدو امر گرما گرما دردوالم ندارد . لحظهٔ چند نگذشته که شروع بشدت میکند . ان تبسم شیرین از ان لب عقیق گون ان جوان هیجده ساله کار خود را در قلب رقیق من کرد . قلب یك دختر پاك سرشت ، دل یك دوشیزهٔ ظریف بچه اندازه نازك

و سریع التأثر است . قلب دختر شانزده ساله را بچه تشبیه کنم ؟ جز این که بگویم جام بلوری است که اگر بشکند جبران ندارد هیچ وصف دیگری ندارم .

ان جوان شکرین لب تبسمی در قلب من ودیعه گذاشت . بان اکتفا نکرد باغمزهٔ شور انگیز دل شکن . با عشوه مهر خیز دلربا نگهی بمن انداخت وبرفت یعنی که دلباختهٔ تو هستم . یعنی که جمال تو در من تأثیر خودرا بخشید .

تبسم ونگاه ؛ نگاه وتبسم ! انچه باید بکند
کرد ومرا بدین روز سیاه دچار نمود .
کرد و مرا در گوشه خرابه های کرمانشاهان انداخت .
مرا بانواع محن ومصائب مبتلا نمود .

خدا بهمراه تو ای جوان ، خدا معین وناصر تو باشد ای محبوب من ای علت ذلت من ؟ من راضی نیستم که تو بانچه من گرفتار شدم دچار شوی . خوش باش و خوش بزی و خوش تنعم کن که من از لذات محروم هستم .

بطرف مدرسه میرفتم . فکر خود را بدروس خویش مشغول کرده بودم . میخواستم از همگنان خود سبقت بجویم . چه شد که یکبارگی فکر وعقل وهوش من متوجهٔ ان تبسم وان نگاه فتنه انگیز شد !

باز میل داشتم که هردفعه باغزم ویرت شوم شاید بجمال ان جوان سیمین عذار تمتع کنم . شاید که مرتبه دیگر دستی بطرف قلب من دراز کند . ولی هیهات . این اوهام وخیالات اثری نداشت . بمدرسه رفتم . خادم کتب مرا بدست من داد و رفت . داخل شدم ولی مبهوت و حیران بودم که ان چه سری بود ، چه غمزهٔ بود . چه لبخندی بود .

بنشستم وقبل از همه چیز قلم را بدست گرفته انچه را در مخیلهٔ من مرتسم شده بود تصویر نمودم ولی افسوس من نقاشه زبر دست ومصورهٔ ماهره نبوده و نیستم . نتوانستم سیمای ان جوان و تبسم و چشم وی را نقش کنم .

عشق تأثیری دارد . ولی از ان بیشتر وبدتر وسخت تر تأثیر مرض است من اگر امروز مصوره بودم هیچ کاری جز یك لان محنت دیدهٔ مریضهٔ غریبه را نقش نمیکردم ؟ درد من عشق ومحبت را منسوخ کرد . عواطف و احساسات مرا محو نمود . دروغ گفتم . باشدت بیماری وفرط گرفتاری

هنوز اثر محبت در دل من است . هنوز اجزاء شکستهٔ پرا کندهٔ قلب رقیق من در گوشهٔ سینه منتظر جبران است .

ان روز در مدرسه مست بادهٔ محبت شده . همه چیز را فراموش کردم مسائل ریاضیه وطبیعیه را از سر بدر کردم - بروید ای معلمات جهل پرور. بروید ای جاهلات خام . شما را بعلم چه ؟ شمارا به تربیت چه ؟ علم و تربیت عشق است . غذای روح من و هر انسانی عشق است . اگـــر می توانید طبیعت را تغییر بدهید . راز نهفتهٔ وی را اشکار نمائید .

من در بحر تفکر - در گرداب عشق بودم ومعلمه مسائل ریاضیه را طرح کرده بود .

میخواستم بگویم . میخواهم بپرسم : ایا تبسم وغمزه از جملهٔ طبیعیات یاریاضیات است ؟ میخواستم بگویم که اگر علم دیگری داری بگوی . ما را ازاین ترهات چه حاصل ؟

دقایق وساعات بگذشت وزنگ مدرسه را زدند . خادم حاضر شد و متفقاً بـــا جمعی از دختران مهوش خارج شدیم . بر خلاف عـــادت همه روز از ان هـــا دوری می کـــردم . بهر صحبتی کـــه می کـــردند اعتراض می‌نمودم .

تفکرات من

- ٢٠ -

هیجان ذهن

عصر شد و بمدرسه رفتم . غروب شد و بـــر گشتم . انچه بـــود بخش و پریش چون دل خویش نمودم . کتاب بهرچه ؟ قلم برای چه ؟ من کـــه در کـــتب تصویر محبوب خود را نمی بینم . من که با قلم‌سیمای معشوق خودرا نمیتوانم نقش کنم - پس این لاطائلات چیست !؟

چه فایده از این اوراق ؟

حاصل چهٔ ازاین درس ؟

این مدرسه چه سودی دارد ؟

این معلمات چه میگویند !

اینها درس عشق را اموخته اند یا نه ؟ پس بروند ومشغول کارخود بشوند . در طبیعت . در زندگی سردیگری هست . که نه در کتاب مسطور و نه درلوح منقوش است . ما برای چه خلقت شده ایم .

مقصود از ایجاد ما چیست؟
معمائی است که افکار تمام فلاسفه ازحل ان عاجز مانده .
هان بروید ومشغول درس شوید . چه بیهوده درس وچه درس بیهوده !
بر خلاف عادت هرشب متفکره ومتحیره بودم . دست خودرا چون ستون سیمین زیر گنبد چانه نهادم . نشستم . خاموش شدم . مادرم نزدیك امدو گفت دختر چرا مشغول کار خود نمی شوی ؟
ــ : چه کاری ؟ چه میگوئی ! برای چه ؟
خواه و ناخواه کتاب تاریخ را بدست گرفته مشغول مطالعه شدم ، مطالعه من در تبسم ان شوخ شهر آشوب بود : خیالی تفکر می کردم . از خود بدر می شدم . صدای خبردار درشکه چی بگوشم میرسید . مضطرب می شدم . خودرا بآن طرف جوی پرتاب می کردم . دست دراز مینمودم شاید بدست ان جوان برسد ، تبسم شکر باروی بخاطر میاوردم نرگس خمار الود خودرا باز می کردم که بیك نظر از ان لبان شیرین تمتع کنم ناگاه تکان خورده بهوش می امدم . کتاب را ان طرف دیدم . شیشه چراغ را از بیهوشی بآنطرف پرتاب کردم چراغ را ملتهب و مشتعل چون قلب اتشین خود دیدم فورا خاموش کردم . الفت را صدا زده کبریت خواستم . باز دوباره چراغ را روشن نموده نشستم ، باز مشغول مطالعه شدم . دردریای تأمل غرق گردیدم ناگاه کتاب از دستم افتاد ملتفت شدم و باز برداشتم
این چه حالت است ؟
این چه وضعی است ؟
من چرا مبهوت شده ام ؟ تبسم ویك غمزه . در دفعه نخستین که این همه تأثیر نمی کنید ! ؟
شاید تصور کنید که این حالت باید درمرحله دهم یا بیشتر باشد شاید خیال کنید که عشق در اوان مرتبه چنین فعل و تأثیری ندارد . ولی نه . جوانی وفرط جوانی . جوانی ورشد شباب . جوانی و شدت تأثیر ان . جوانی وفراغت بال من . جوانی و استعداد من . جوانی و یك نگاه مؤثر دلربا از یك جوان مست زیبا چنین تأثیر وبیشتر از این تأثیر دارد . من تا ان شب تمام وسایل ومقدمات ونعم ولذاید جوانی را موهوم می پنداشتم . هرشب که برادرم دست بالت طرب می گذاشت ونغمات شور انگیز را اغاز مینمود دورا دور از او متنفر میشدم که این صدای لایعنی مانع از مطالعه وتحصیل من است ولی ان شب پس از تفکر عمیق همینکه

صدای ترانه وساز برادر را شنیدم برخاسته نزدیك شدم پشت در اطاق وی بنشستم و گوش دادم . گوش ندادم . قلب و عقل وهوش دادم . نمیدانم ان الحان روح پرور مطرب یا محزن بود ؟ ولی من مطابق ان گریستم . دل منهم مانند حرکات ونغمات ساز میزد ، چون نمیتوانستم از صدای گریه جلوگیری کنم برخاسته دور شدم . اشك خودرا درچشم وناله خویش را در سینه شکستم ، لب بستم وبنشستم . این است جوانی و عشق که مانند مواد محترقه همینکه بایك شراره تصادف کند یکبار منفجر میشود .

ملاقات اولی

— ۲۱ —

سلام و کلام

مدتی بگذشت که روز بروز ولحظه بلحظه شور عشق وسوز محبت در ضمیر من سخت تر و کارگر تر می شد . روزی بعادت خود سوی مدرسه میرفتم ، هرچند که در اغلب مواقع خروج از منزل مترقب و منتظر رؤیت محبوب میشدم وغالبا بخود می گفتم ایا لغزش دیگری ، ایا ازدحام ثانی می شود که مرا بان روی ملیح تصادف دهد ؟ ان روز بر خلاف انتظار غفلتا رخ پیچیده ، پیچه را قدری برداشته نظری بشارع نمودم ، نظر نبود ، تیری بود که بنشانه نشست و لی تأثیر ان تیر در قلب من منعکس گردید ، نگاه کردم آن جوان مخمور را دیدم ، مخمور گفتم ، مخمور از بادهٔ شباب وغرور بود ، اوهم گویا متصدی دیدار من بود . نظریات تیز و غمزه های شور انگیز مابین ما تبادل شد ولب خندهای شیرین بیك دیگر نشان دادیم ، گوئی اشارات مغناطیسی و تفاهمات روحی میان ما بود که فوراً من و او مقصود را دانستیم ، مقصود چه بود ؟

یك ملاقات ساده .

بهانه تراشیده خادم را برای ابتیاع دفتر وقلم فرستادم گرچه او نمی خواست از من جدا شود ودورا دور مراقب من بود ، خواه و ناخواه دو محبوب مست مغرور بیك دیگر رسیدند همین قدر توانستیم وعدهٔ ملاقات بدهیم گفتم اکنون که من به طرف مدرسه میروم خادم که مراجعت میکند من هم در دالان مدرسه ایستاده بر می گردم تو در سر خیابان منتظر من باش :

همین بود وزود از خادم جدا شده ، دقیقهٔ چند در دالان مدرسه توقف کرده مراجعت نمودم ، نمی توانم بگویم وقتی که نگاه کردم و محبوب خودرا ندیدم چه حالی داشتم ؟ مأیوس شدم ، بخود پیچیدم ، میخواستم بمدرسه بروم ناگاه اورا باجوان دیگری دیدم ، از ان جوان جدا شد و قدمی چند بر داشت وپس از نگاه به یمین وشمال وپشت ورو خودرابمن رسانید ، نخستین کاریکه کرد گلی در دست من نهاد وسلامی بنمود واغاز تلطف کرد وصحبت را بدین مضمون ابتداء کرد .

ـ : خانم جان از آن ساعتی که چشم من بتو افتادزار و بیقرار شدم من ترا دوست دارم ایا تو هم ؟

ـــ : عزیزم ! من بیشتر اسیر تو شده ام ، ایا راستی مرا دوست می داری ؟

ـــ ای خانم ! نمیتوانم اندازهٔ عشق خودرا بیان کنم ، همین قدر میگویم روح وقلب وعقل وشعور مرا ربودی ، یا ان هارا بر گردان یا قول دوستی ومحبت بمن بده والا باعث تلف یك جوان چون منی خواهی بود که خود و پدر ومادر او بآتیه روشن وی بس امیدوار هستند .

ـ : عزیزم زبان من الکن وقاصر ازاداء کلمهٔ محبت است . پدر ومادر من هم بایندهٔ رخشان من امیدوارند ولی من میتوانم اتیه خود را بتو که مایهٔ سعادت من خواهی بود منوط بدارم ، انچه وانکه دارم تو هستی .

: ـ خانم جان ! من بیشتر فریفتهٔ الطاف وسخن نغز تو شده ام ، میل دارم بدانم کجا می نشینید ؟ صبیه که هستید ؟

ـــ : اکنون که مقدرات ما در دست یك دیگر است ، من می گویم دختر .... و در دروازهٔ قزوین ، در خیابان .... منزل داریم .

ـــ : ها ، من با پدر خود بمنزل شما برای بازدید پدر شماامده ایم من انجا را خوب میدانم پدر و برادر شما را خوب می شناسم ، گویا برادر شما با عموزادهٔ من دوست است زیرا ان روز هر دو را با هم دیدم من پسر .... هستم .

ـــ : خیلی ببخشید اگر بگویم من ایشان را نمی شناسم ولی من ترا میشناسم وهمین بس است مرا اشنائی ودوستی و خویشی .

مکالمهٔ ما بطول انجامید پس از فکر زیاد برای موعد ملاقات باز مقرر کردیم که بهمین منوال نزدیك مدرسه پس از مفارقت خادم به

جمال یك دیگر تمتّع کنیم ، زیرا در اطراف منزل ما جز خطر چیز دیگری نیست .

از دور خانمی دیده حدس زدم که از محصلات مدرسه ماست زود دست بدست یکدیگر گذاشته ، ان جوان می خواست بوسهٔ بر دست من دهد تحاشی کردم ، وداع گفتیم و برفتیم .

بوسه های گرم

— ۲۲ —

آتش محبت

روزی بگذشت و شبی هم . شبی بسر امد وروزی هم ، ساعات و دقایق همچو نسیم صبا امد ورفت ومن محبوب خودرا مشاهده نکردم . ازدرس و مسابقه دوشیزگان دور افتادم ، معلمات درصحت من شك برده که ایا عایل یا تندرست هستم ؟ زیرا حالت بهت من درازدیاد بود . همی میگفتند وهمی می پرسیدند که : « چرا درس خود را حاضر نمی کنی ؟ چرا بر خلاف عادت از محصلات عقب ماندهٔ ؟ ایا بیمار هستی ؟ کسی بتو تعرض کرده ؟ با مادر یاپدر یا برادر کدورتی داری » ؟ ، تمام علل واسباب را می شمردند ولی هیچ یك از انها احتمال عشق را در من نمیدادند . من درس را نمیخواهم این علم جهالت پرور دورباد ، در این درس نکاتی از صفات محبوب من هست ؟ هیچ معانی ورموز محبت در این علم هست ؟ . این علم را چکنم ؟ بروم درس طبیعت را بیاموزم ، بروم ودر کوه وصحرا سرعشق را کشف کنم بروم واز این محیط پر از دروغ ورياء ، پر از تکلف و تعب دور شوم . عصر همان روز وقتی که خادم مرا در مدرسه سپرد ورفت فوراً از انجا بر گشته برحسب اشاره که مابین من و محبوب شده بود طول و عرض خیابان قوام السلطنه را در نوردیدم تا از دور با معشوق روح گداز تصادف کردم . او پیش رفت ومن درعقب او تا بخیابان اسلامبول رسیدیم او داخل مسجد شد من هم برااثر او ، چون می دانستم انجا مسجد و تکیهٔ است بدون باك رفتم گرچه محبت چنان بود که اگر او بهرجائی که از ان خطرنا کتر نباشد میرفت من هم کور کورانه متابعت می کردم . داخل شدیم و قدری ایستاده بعد نشستیم .

ان مغازلات شیرین ومعاشقات دلپذیر و ان عبارات محبت پرور و ان تلطفات را ابدا در خاطر ندارم ، چیزی که دولوح ضمیر من نقش بسته همانا

بوسه چند که مابین دو عاشق جوان در نخستین درجهٔ جوانی تبادل جست . او گفت ومن شنیدم ، او شنید و من گفتم انچه او گفت نغز تر از ان گفتم . انچه او شنید بهتر از ان شنیدم . ساعتی چند بگذشت وهر دو مخمور محبت وغرقاب عشق واسیر مغازله بودیم ، اگر تا ابدالدهر می نشستیم ان جلوس جاوید را غیر از یك لحظه نمی پنداشتم . اوخ ! چقدر کوتاه بود ان جلوس ! گویا عمر من بود انچه بود گرچه حاصل عمر من همان ساعات بود و بس : بعد از ان چه شد ؟ چه بگویم چه شد ؟ شد انچه بایستی .

محبوب گلعذار من دست خودرا روی سینهٔ پرجوش من بگذاشت سپس دست مرا بگرفت وفشرد و بوسهٔ بر ان داد ، من چه کردم ؟

نخست قدری تکان خورده قطرهٔ چند عرق لؤلؤ وار از جبین فشاندم ؛ گوئی طلعت افتاب قطرات شبنم را از رخ گلنار بگداخت و روان نمود . محبوب من ازمن شجاع تر وجسور تر بود که بدین حرکات عشوه امیز مبادرت نمود . اورا چه باك ؟ او مرد است ومن زن هستم . گیریم که انچه را نباید کرد بکند اخر چه ؟ ایا شرافت او زایل میشود ؟ ایا میان مردم سرافکنده و شرمنده میشود ؟ نه هرگز .

این همه بدبختی ها واین همه مصائب ومحن نصیب زن سیاه بخت است . شرافت ازز ن الوده میشود نه از مرد !

این چه قسمتی است که عین ظلم است ؟

دو نفر مرتکب یك عمل طبیعی میشوند — یکی بکلی معدوم می شود ودیگری بزندگانی و بجوانی او ابدا خللی وارد نمی شود . بلکه بالعکس ترقی میکند ، درجه میگیرد . صاحبمنصب میشود : همان جوان نظامی دیروز که باعث لغزش من بود امروز یاور است فردا چه خواهد بود ؟

معشوق من حق داشت که از من جسور تر بشود ، زیرا افتضاح متوجه او نمیشد . افتضاح وننك وذلت وملامت وعدم وبالاخره در بدری وغربت وفحشاء ومرض همه نصیب زن است .

وای بحال زن ! صد وای بحال او اگر ایرانی باشد .

بوسهٔ بردست سیمین من داد ، نفس گرم وی دراعماق قلب من جای گیر شد ، اگر دروغ نگویم ومبالغهٔ نکنم ، هنوز حرارت ان دردل پریش وجگرریش من است . من چه کردم در قبال او ؟ چه کنم جز مقابله بمثل ؟

اول : لرزش و اضطراب ، دوم : تکان وترس ، سیم : خجلت وانفعال چهارم : اشتیاق ومحبت در مرتبه پنجم بوسهٔ بر دست او دادم . میان دوعامل

قوی ، مابین دو قوهٔ انشین بودم یکی عشق و دیگری عصمت ، یکی ترس ودیگری محبت . بالاخره عشق غالب شد و مرا تشجیع نمود .

اندك اندك از دست به بازو واز ان بسینه واز ان بصورت و رخسار بالا رفتیم ، در انجا نمیدانم جه شد و چه کردیم ؟ دست و گردن را همچو خرطوم فیل بهم پیچیده فرزین وار از اسب ترس پیاده شده رخ بر رخ یکدیگر نهاده مات شدیم . ان بوسه های گرم روح پرور بداغ مبدل شد و اکنون در قلب من است .

اسرار دو دختر

- ٢٣ -

برای ازدواج

عشق در ازدیاد وجوانی در استعداد وطبع از درس منصرف ومزاج منحرف گردید . روزی پشت میز درحال تحیر وتفکر نشسته ، دختری که .... نام داشت از بهترین و محبوب ترین دوستان من بود . سن او در حدود هیجده ساله . قوام و اندام او معتدل ؛ فهم وادراك وی بیشتر از همه بود ، او حائز نمره یك در کلاس ده بود ومن دارای نمرهٔ سه بودم . غالباً مسائل را ازاو می پرسیدم ، مشکلات درس را حل مینمود ، در گردش هم باجازهٔ پدر و مادر و به معیت نوکر متفقاً تمشی و تماشا مینمودیم . بس شبها درجنب وپهلوی یکدیگر مانند بادام دو مغزه بخفتیم ؛ بس حکایتی از عشق و محبت گفتیم ، بسی درسخن و لؤلؤ کلام را سفتیم . من امروز در حال تردید میخواستم راز خودرا باو ابراز کنم ، نا گـاه خود او ابتدا نمود که ایا تا کنون کسی را دوست داشتهٔ ؟ « در پاسخ گفتم : « اری پدر و مادر و برادر ومانند تو هم خواهری را بسیار دوست میدارم »

: — « مراد من این نیست . عزیز من ؟ هرچند که از من دو سال کوچك تر هستی ولی خوب میدانی که انسان بالطبع برای زندگی افریده شده زن باید شوهر کند ومرد باید همسر اختیار نماید . این را هم میدانی که ان زمان تاریك وعصر مظالم گذشت که پدر و مادر بدختر شوهر تحمیل کنند خود دختر باید شریك زندگی خویش را به بیند و به پذیرد باید از اخلاق او مطلع بشود ، زیرا میخواهند بالسویه تا اخر زندگی کنند . میدانی که دیگر از تحصیلات ما فقط دو کلاس مانده و ممکن است که این دو کلاس را در تابستان هذه السنه حاضر کنیم ، انگاه در امتحان اخیر اینده دیپلم گرفته

و مستعد زندگانی جدید خواهیم شد ؟ میدانی که میوه چون برسد باید انرا چید والا فاسد میشود . زن هم چون موقع او بگذرد چنین حالی پیدا میکند وچون ما نمی خواهیم موقع را از دست بدهیم باید از امروز درصدد اختیار یك شوهر باشرافت وبا معلومات باشیم ویقیناً میدانی که مدت معاشرت واطلاع بر اخلاق شوهر کمتر از ششماه نمی شود . در ضمن تحصیل باید این کار مهم طبیعی را انجام دهیم . شنیده وحتی در روز نامه نیویورك هم خوانده ام که اغلب دختران مهوش امریکا موقع را از دست میدهند و پشیمان میشوند در حالیکه پشیمانی سودی ندارد و اغلب انها در جراید اعلان طلب ازدواج با صفات خوب خود منتشر میکنند . حتی بعضی انها در طریق اعلان تفنن کرده یکی مثلا مینویسد : « در فلان جای بفلان ادرس ، دختر ملیحهٔ ، طلائی زلفی ، اسمانی چشمی ، ماه عذاری و ارغوانی لبی و سرو قامتی وخوش اندام . بسن هفده ساله منتظر رحمت طبیعت است ، » وچندعدد سیب یا پرتغال را در ان کاغذ با عکس خود پیچیده میان میوه میاندازد . اگر بدست کسی برسد وسیله ازدواج او می شود . عزیز من ! در این مملکت که چنین وسایلی نیست . شوهر نجیب تحصیل کرده قادر بر معاش ، زن نگهدار وزن دوست وزن پرست هم نیست . جوانان این مملکت غالباً بی وجدان وشهوت ران میشوند . زن میگیرند وزن طلاق میدهند . دختر میگیرند و سیاه رو وزشت کار میکنند . خرابه های فحشاء را پر از زنان تیره اختر مینمایند ، دختر بسن نه ساله یا دوازده ساله شوهر میکنند . نه دختر قابل ازدواج و نه شوهر زن نگهدار است از این است ازدیاد فحشاء . اگر دولت یا ملت چاره ئی برای جلوگیری از این اعمال ننگ اور می اندیشید قطعاً قدری از ذلت وبدبختی ما کاسته می شد . اما گوینده کو و کو شونده ؟

« کو مرد با وجدان ؟ کو انسان با حمیت ؟ ایرانی حقیقتی کو ؟

« ایا عزیز من ! چنین فکری برای ازدواج کرده ئی ؟

ـ : تو که از من مجربه تر ودانا تر و بزرگتر هستی چنین نظر داری ؟

ـ : « شاید .

ـ : « من هم شاید .

ـ : « چه شخصی در نظر داری واز کدام خانواده ؟

ـ : « تو که را اختیار کرده واز چه دودمان ؟

ـ : « من یکنفر جوان با شرافت از اعضاء وزارت داخله . وفعلا درصددهستم که بر اخلاق او کاملا مطلع شوم .

ـــ : « من هم يك جوان نظامى كــه فعلا در مدرسه نظام و پدر او با پدر من دوست است در نظر گــرفته فعلا مى خواهم بـر اخلاق او واقف شوم .

اين بگفتم و معلمه برسر ما براى درس حاضر شد .

دوست حسود

- ٢٤ -

تعريف محبوب

اسرار نهفته را اشكار نموديم . من و دوست من ، من و دوشيزهٔ مهربان تر از خواهر من . تصميم گرفته كه هريك محبوب خودرا معرفى كنيم روزى ، در فصل بهار ، نزديك غروب پس از تحصيل اجازه از پدر و مادر، باتفاق رفيقه شفيقه من ، يك خادم و يك كلفت هم ، براى تفريح و تماشا خارج شديم هنگام خروج از منزل مادرم برفيقهٔ من تاًكيد كرد كه بـه خيابان لاله زار نرويم و هركجا كه خواستيم برويم ازاديم ، من در حضور مادر گفتم « مادرم قديمى است خيال ميكند ادم ادم ميخورد » در جواب گــفت : « من، از غرور تو بيشتر مى ترسم ، مى ترسم يك روزى ايد كه تو بدانى ادم، ادم مى خورد . »

همان حرف بود كه امروز مصداق پيدا كرده !

همان كلمه بود كه امروز تا تير خودرا بخشيده !

همان نصيحت و همان بيان !

امروز دانستم كــه ادم ادم ميخورد . امروز دانستم كـه انسان هر قدر ظريف و خوش اندام مانند محبوب من باشد بيشتر وحشى و ادم خوار مى شود همان انسان زيبا بالاخره شرافت و عفت مرا در سلاخ خـانه شهوت قربان نمود .

بالاخره با كمال گرفتــگى رخ از مادر تابانيده باتفاق خارج شديم مخصوصاً بلاله‌زار رفتيم ، خادم گفت : خانم مادر شما فرمودند كه بخيابان لاله زار نرويد ـ من مسئول ميشوم » . پاسخ دادم : « فضولى موقوف ! مگر بچه هفت ساله نادان هستم كه تو مرا تربيت كنى ؟ مادر من برود اول كند بعد بيايد و مرا تعليم يا نصيحت كند » . معلوم است اغلب بلكه ان تحصيل كرده از تربيت مادر و نصيحت پدر خود دارى مى كنند.

اميز ، مادر وساير خانم ها هر چند هـم بالطبع متين و سنــگين.

باشند مینمایند . از خانه‌داری ومداخله در تنظیم و ترتیب منزل امتناع میورزند وحتی در وقتی که شوهر اختیار میکنند از فن خانه داری واقتصاد خانوادگی محروم می شوند لهذا از قافله حیاة خیلی عقب میمانند واغلب ازدواجها منجر به مفارقت و طلاق میشود زیرا خانمهای خام قادر بر زندگی اجتماعی نیستند واین از بزرگترین معایب اخلاقیه ومفاسد اجتماعیه است .

خلاصه داخل خیابان شدیم . چون بوسط ان رسیدیم ، چشم رفیقهٔ من بمحبوب خوش افتاد گفت : « این است ان شخص با شرافت که اختیار نموده ام . او نزدیك (گراند هتل) ایستاده بود ، چون نظرم باو افتاد ، ازشکل و اندام و تظاهر و تجمل و تکلف و ارایش وی دانستم که یك انسان محیل غدار مخنث علاوه ار ان فاقد تمام سیمای خوب است . یك عینك درشت بالای چشم ریزه سیماب وار شرر افشان گذاشته، صورت باریك و ریش تراشیده وحرکات عشوه امیز بی مزه داشت . نمیدانم بچه وسیله و حیله دل رفیقهٔ مرا ربوده ، از شکل و اندام ووضع او معلوم بود که شرف ربا وعفت سوز است ، کار او هرچند خدمت در ادارات دولتی است ولی علی التحقیق فریب وصید عفیفات میباشد . برفیقه گفتم: « تو این جوان شیطان منش را برای چه اختیار کردهٔ » ؟ گفت : « تو هنوز خام و بچه هستی ، من این را شریك زندگی و مایهٔ سر فرازی خود میدانم ، مگر محبوب تو چه و کیست ؟ » . مغرب شد و مغرب گذشت ، در اول شب بسیار بگردیدیم تا پس از دو ساعت با محبوب خود که یك کتاب در دست حمل می نمود تصادف کردیم ، دورادور تبسمات دلربا تبادل شد ، برفیقه ام گفتم : « این است محبوب من » . قدری تأمل نمود ، چون گذشت ما هم خود را باو رسانده‌یم ، خوب نگاه کرد ، دیده راه بجمال وی بهره‌مند و روشن ساخت . من دانستم که او در قلب رفیقهٔ من تاثیر کرده ، از او پرسیدم : که « معشوق من چون است ؟ » گفت: وقتی می گویم بچه و ندیده و ناپخته هستی باور نمیکنی؟ این بچه وزندگی ؟ وای بر تو اگر اسیر شهوت بشوی وای بر تو اگر فریفته این قبیل کودکان باشی » ؟

من قدری در نصیحت او غور نموده دانستم که این پند را از روی غرض و حسد گفته ، زیرا درعین نصیحت بجمال فتنه انگیز وی اعتراف مینمود. وحتی گاهی مبالغه در وصف و زیبائی او می کرد . خلاصه از انجا عودت کردیم ، در بین راه بخادم گفتم : « اگر بخانم من رفتن بلاله زار

را گستی نگفتی ؟ زیرا اگر بگوئی ما بین من و پدر و مادر خون جاری میکنی — در اثناء عودت هم اسکناس یکتومانی در اورده باو داده قدری شیرینی برای ما خریده و باقی را از او مطالبه نکردم و از ان ساعت من در رشوه دادن و او در کتمان سر ماهر شدیم . آنانیکه میخواهند اولاد خودرا تربیت کنند باید ملتفت این نکات بشوند والا نسل انها بروزگار سیاه من دچار خواهند شد :

داستان رفیقهٔ من

« —)٢٥(— »

دخترك خام

شبها ، روز ها ، ماهها گذشت و من افکار و عواطف و احساسات و مشاعر خودرا بمحبوب ملیح مشغول کرده . اغلب اوقات همدیگر را در خلوات ملاقات می نمودیم ، گاهی در مسجد ، گاهی در کوچه های تنك ، وقتی در دالان مدرسه وزمانی در معبر عام و شارع پر ازدحام . هر وقت که خادم غفلت یا تغافل می نمود جوان خوش سیما را زیارت می نمودم ، چون برشوه دادن عادت کرده بودم خادم را رام نمودم بطوریکه در بعضی احیان ودر حضور او مغازله و معاشقه می کردیم باین اکتفا نکرده حتی اینکه نوکر را پیغام برو خبر اور قرار دادیم . نوکر هم از تکرار ملاقات وديداران جوان ماه منظر بیشتر مسرور میشد . خلاصه من از درس خیلی عقب ماندە و مستوجب ملامت معلمات و ناظمه ومدیره و حتی دوشیزگان شدم . شکایت مرا نزد پدر و مادر کردند و من جز بهت حالت دیگری اظهار نمیکردم . رفیقهٔ من هم چنین حال و بدتر از این حال داشت و حتی مدتی از تحصیل وامدن بمدرسه خود داری کرد . مدتی هم خانه نشین شده از طرف پدر و مادر خود مورد تنبیه سخت و ملامت طاقت گداز شد . پس از مدتی بنام دوستی و محض تسلیت بمنزل او رفته . اورا زبون و خسته وزرد رنك و گرفته دیدم علت را پرسیدم بعد از تاکیدات زیاد وقسم و اصرار اظهار نمود که : « ان جوان دیو سیرت همان طور که تو بیان کردی شیطان و محیل وجانی است . شغل او فریب دادن امثال من بیچاره است . او دروغ میگوید وغیر از من محبوبهٔ دیگر داشت . من نسبت باو انواع مهربانیها را اجرا کرده و خودرا اسیرهٔ اراده بلکه بازیچهٔ شهوت او قرار دادم . بالاخره توانست در یك لحظه شرف و عفت مرا برباید — نه تنها عفت یك دختر تحصیل کرده را

ربود بلکه ناموس یك خانواده را بباد داده واین ناخوشی و گرفتگی من بواسطهٔ همان جنایت است »

گفتم : مگر تو مرا نصیحت نمیکردی که فریفته جوانان خام نشوم ؟ مگر تو ادعای شرف برای ان پسر ددمنش نمی کردی ؟ چه شد کـــه در دام او افتادی ؟

عزیز من ! وقتی که مقدر پیش می اید هیچ عقل و تدبیر جلو انرا نمی گیرد . من مقصره نیستم محیط ایران مقصر وجانی است . ان جوان با مقدمات زیاد و الفاظ فریبنده و وعده های عقل ربـــا توانست اتش شهوت خودرا بابروی من خاموش کند . او وعدهٔ ازدواج حقیقی را بمن داده بود و هر روز نوید خواستگاری تجدید می کرد . چون بیکدیگر در خلوت گـاه رسیدیم . در انجا گفت : « ما اول و اخر زن و شوهر هستیم . تو برای من و من برای تو پس چرا از تمتع بعواطف یکدیگر محروم هستیم » ! این بگفت و بحرکات دلربائی و التماسهای عشوه امیز و شرف گداز اغاز نمود . من تقاضای عقد شرعی و شهادت واطلاع دیگران را از او خواستم . در جواب خندید و گفت : « من از یك خانم تربیت شده تحصیل کرده متوقع و منتظر تکلیف واظهاری نبودم . عقد مگر غیر از رضایت طرفین است ؟ اگر برای حفظ ظاهر بخواهی البته من رسماً خواهم فرستاد و خواستگاری خواهم نمود و مهر و صداق و لوجان و خون من هم باشد معین خواهم کرد — مگر خدای نکرده درمحبت من شك داری ؟ یا تصور میکنی که می خواهم شرافت ترا معدوم کنم ؟ . هیچ انتظار ندارم که مرا یك ادم وحشی شرافت سوز شهوت پرست بدانی ؟ اگر من عاشق نبودم مگر تسکین شهوت برای من بافزونی عده خانمهای زیبا میسر نمیشد ؟ پس این تردید برای چه ؟ من سعادت هر دو را منوط باین میدانم که شریك زندگانی یك دیگر شویم »

« هنوز صحبت خودرا تمام نکرده که شروع به بوسه و دلربائی نمود ؛ من هم چه کنم جز تسلیم ؟ وقتی که مرد بقول خود با کـــثرت وسایل تسکین شهوت چنین اصراری در ربودن عصمت و گداختن عفت من بنماید . منکه ضعیفه و رقیقة القلب هستم در قبال او چه میتوانم بکنم ؟ او انسان است ومن انسان ولی من انسان ضعیف . انسان مظلوم . انسان مغلوب هستم . بالاخره شد انچه نباید بشود »

من از استماع این داستان تکان خورده لرزیدم . بخود گـــفتم باید

عبرت بگیرم و الا من هم دچار خواهم شد . رفیقهٔ من اظهار کرد که هنوز من بهیچ کسی ابراز نکرده ام الا بتو — ولی پدر و مادر از رفاقت من با ان جوان مسبوق شده و مرا بسیار تهدید و توبیخ نموده و از بیرون حتی بمدرسه مانع شده اند مگر نمیدانند اب از جوی خود بمجرای دیگری روان شده وباصطلاح « اب از اسیا افتاد » یا بعبارهٔ دیگری « بصره خراب شده » ومن جز خود کشی چارهٔ دیگری نخواهم داشت . من باو نصیحت دادم و گفتم شاید بتوان کار را تدارك نمود و بازدواج منتهی شود سپس وداع کرده بر خاستم .

حادثه جانگداز

» — (٢٦) — «

مکتوب مدهش

شب بود و من تباه حال شوریده ، نزدیك چراغ بنشسته مشغول مطالعه بودم ، ان مطالعه تظاهر واز ترس ملامت پدر و مادر بود فکر در جای دیگر عقل در جای دیگر ، یك تن خونسرد ، یك جسم بی روح در قبال چراغ بود ، مشاعر واحساسات رهن و اسیر عشق بود . در همین حال نا گاه صدای در رسید . زنی پدید امد . خوب نگاه کردم کلفت رفیقهٔ مرا دیدم پیش امد و مکتوبی با چند کتاب ویك قطعه گل دوز که بسوزن رفیقهٔ من تطریز یافته ، یك عدد گلدان بلورین که حاوی گل مصنوع بود نزدمن نهاد . من بی خبر و کلفت هم بی خبر بود . نامه را باز کرده و خواندم ، این بیت هم که نظم او ست در مطلع مکتوب بود :

تو میندار عزیزم که دگر دل دارم انچه دارم همه این نامه خونین من است

عزیزهٔ من ....

تو مرا تسلیت دادی ، قوهٔ قلب دادی ، نوید فرج دادی . من هم خودداری کردم . صبر نمودم . ولی بالاخره راز خود را بمادر مهربان‌خویش اظهار کردم . گفتم : در دانهٔ را که طبیعت در وجود من سپرده بود و عصمت نام داشت از من ربودند « برخلاف انتظار و توقع رحمت و شفقت از مادر یکبار گی بدون درنك برسر وصورت من نواخت . باین اکتفا نکرد . چنگال قوی خودرا بگلوی ظریف من فرو برده می خواست مرا خبه (١) کند . همی گفت : « میخواهم ننك ترا نهان کنم . تو ابروی یك خانواده

(١) اصل خفه بیاء است لذا ما کلمه صحیح را نوشتیم

با شرافتی را ریختی . دیگر می چگونه سر میان خانمهای نجیب بلند کنم ؟ دیگر پدر تو چه طور میتواند زندگی کند ؟ بعد از نیم ساعت پدر واردشد حکایت مرا باو گفت . او هم وارد اطاق شد ولی از فرط خشم و انفعال هیچ نگفت . یك نگاه غضب بار بمن کرد و بیرون رفت . و من هم نشستم ان قدر گریستم . چاره جز گریه و ناله نداشتم . صدای ضجه و غوغا چون محشر قیامت بر پا شد . زیرا برادر رسیده بود و حربهٔ بر داشته میخواست مرا بکشد . مادر مانع بود . پدر مابین عاطفه ابوت و ترس از ننك متحیر بود . ناگاه برادر وارد شد و مادر دنبالی او را گرفته التماس میکرد در این حیص و بیص صدای شلیك رسید . نگاه کردم تیر را در سقف اطاق دیدم . من چه کردم ؟ هرچه مادر میگفت برخیز وفرار کن من بیشتر سینه را سپر می کردم شاید ان ننك را با خون خود بشویم ولی چه سود ؟ نمیدانم مادر نگذاشت یا برادر قصد تهدید داشت . یك دخترك زبون و این همه مصائب و محن ! یکباره اورا اعدام کنید . این همه تهدید ، وعده ووعید برای چه ؟ چه خوب بود مادر مهربان من مرا بر سر خشت خبه میکرد وعار مرا درهمان حین می پوشانید . شما دختر برای عالم تربیت می کنید . او که بالطبع ضعیفه است شما هم بیشتر اورا زبون و خوار میکنید . خلاصه دیروز از چنگال مرك نجات یافتم . امروز خود رفته حربهٔ را پیدا کرده ولی نتوانستم با ان خود کشی کنم . خیلی میل داشتم که غرق خون بشوم و با مرك سرخ عالم ننك بار را وداع کنم . من لذتی از جوانی ندیده و بهرهٔ نبرده ام میخواستم با لباس ارغوانی . مانند عروس زیبا گیتی را مفارقت کنم ولی چون حرکت حربه را نمیدانستم نتوانستم لهذا با هزار وسیله قدری تریاك تهیه نموده میخواهم خود کشی کنم . الساعه که من مکتوب را برای تو مینویسم درصدد هستم که بعد از فرستادن ان اقدام نمایم . این چند کتاب با عکس خودرا که برادرم انداخته بود با ان پارچه گلدوز بعنوان یادگاری برای تو فرستادم . ان گلدان محض اینکه بر سر قبر من بگذاری هم نزد تو باشد . اگر قبری برای من باشد . ولی هیهات ! قبر برای دختر بدبخت چون منی نخواهد بود کسی هم برسر قبر این عروس سیاه روز نخواهد امد اگر تو بتوانی یکدسته گل تر و تازهٔ بر سر قبر من بگذار و بگوی . بیچاره فلانهٔ از جوانی بهره نبرده . از شباب لذتی نچشیده . عمر خودرا بمحنت و تعب و تحصیل بسر برده و عاقبت او این بود . عزیزهٔ من ! ترا بصبر و عفت پرستی توصیه میکنم مبادا فریب ان جوان را بخوری . مبادا در پرتگاه محنت پرتاب شوی

خیلی میل دارم دیده را بزیارت روی دوست عزیزم روشن کنم ودر ساعت مرگ ووداع دنیا اقلا چهرهٔ زیبای تو را مشاهده نمایم . زود باش . شتاب کن که من رفتم خدا حافظ . خدا بهمراه تو . خدا نگهدار .

امضاء : رفیقهٔ محتضرهٔ تو

م .....

در حالت مرگ

** » —)—— ٢٧ ——(— « **

مشاهدهٔ من

مکتوب در دست من بود که یك نعرهٔ جانسوز کشیده و افتادم . غش کردم و لرزیدم و از این عالم بعالم دیگر رفتم ، در انجا نه نام دختر بود و نه صحبت ننك ، نه فنناز و نه فساد زندگی . نه ظلم و نه تهدید . ناگاه نرگس خمار الود را که بشبنم اشك ابستن بود باز کرده ، اشك‌را که در حلقهٔ چشم حیران بود روان نمودم ، مادر را برسر خود دیدم ، گلاب واب بمن پاشیده ، بازو ها را فشرده مرا بهوش اورده بود ، بلند شدم ، و چادر بر سر کردم ، مادر مانع شد ، گفتم : « اگر رفیقه بدبخت خودرا در این ساعت مشاهده نکنم خود کشی خواهم کرد » مادر گفت : « میترسم حالت میت و مشاهدهٔ او بتو تاثیر کند و بعقل و مشعر تو خلل برساند » — گفتم « مگر او رفیقهٔ من نبود ، مگر مرگ ان عواطف را معدوم میکند ؟ مگرمرگ سیمای زیبای وی را تغییر میدهد ؟ مگر مرگ چیست ؟ مرگ کو تا انرا در اغوش بگیرم ؟ من حتماً بر سر او حاضر خواهم شد » . خواه و نا خواه باتفاق مادر و یك نوکر بخانهٔ ان بدبخت رفتیم . هیاهوی غریبی بود . سه‌نفر طبیب حاذق بر سر ان دختر بودند ؛ مادر در گوشهٔ چون چوب خشك افتاده ، پدر درسر دختر ایستاده ، برادر در وسط باغ متأثر و محزون بود ، پس از تزریق و اعمال سوزن اورا بهوش اوردند . صورت و سینه و پستانهای وی مکشوف بود ، دندانهای او سخت بسته با یك وسیلهٔ انرا باز نمودند وشیر باو دادند و استفراغ کرد — پس از دو ساعت معالجه بهوش امد و عرق کرد وشروع بصحبت نمود نخستین کلمهٔ که از دو لب خشك رنك پریدهٔ او بیرون امد این بود : « شما را بخدا بگذارید بمیرم . اگر امروز نمردم فردا باز خود کشی خواهم کرد . پس چرا مرا عذاب میدهید ؟ من دیگر این زندگانی را نمیخواهم . حیاة ننك برای من و پدر و مادر من بسی نا گوار است

من نزدیك او رفتم . نشستم و اشك خودرا روان نمودم . نگه پرحسرت چنین کرد و گفت : « عزیزهٔ من ! دلتنك مباش من می روم و ننك خود را با خود میبرم . تو و سعادت جاوید و زندگانی خوش و جوانی دایم باش . »

اطباء قول قطعی نجات از خطر را داده و رفتند . من و مادرم ان شب را در انجا بسر بردیم . چون سحر شد باز حال ان مسمومه بهم خورد طبیب را با زحمت زیاد حاضر نمودند . بهبودی حاصل شد من نگاه باحسرت بآن دختر محرومه میکردم و مادرم نظر پر از ملامت باو مینمود . وقتی که از بستر او بر خاسته و باطاق دیگری رفتیم مادرم گفت : « واقعاً اگر زن سنك بیاندازد بهتر است از اینکه دختر بزاید . دختر عجب بلائی است که هیچ دافع و رافعی ندارد . دختر عجب مایه زحمتی است ! »

دختر مایه حیاة و دختر میوه سعادت و دختر گل چمن زندگی و دختر وسیله تنعم و دختر لذت دنیاست . زن رونق عالم و زن طراوت جوانی و زن انچه در جهان از خوبی و جمال است . زن اگر نمی بود دنیا هیچ و کمتر از هیچ بودی . زن اگر نمیبود رشته حیاة بگسسته نظام عالم مختل شده . بلکه تمام حیاة ناشی از وجود زن است . پس چرا اورا باین اندازه خوار و خفیف و حقیر وضعیف میدانند . چرا ان کسی که باعث بدبختی این دختر شده است مستوجب عقوبت نمیگردد ؟

چرا و برای چه ؟
زیرا او مرد است و این زن !
بخدا ای زن ایرانی تو مظلومهٔ ابد هستی !

مادرم گفت : « دختر جان خوب است تو متنبه بشوی و عبرت بگیری عاقبت معاشقه و مغازله را دیدی ؟ حالت رفیقهٔ خود را مشاهده کردی ؟ تنفر پدر وزاری مادر وانفعال برادر را دیدی ؟ هان عفت خودرا از دست مده . زینهار ره خودرا خوب نگاه کن تا نلغزی »

بخود گفتم : « هیهات ! نصیحت تو سودی ندارد . لغزش یکی و افتادن یکی است . صد هزار مرك محسوس و مجسم بینم مگر می توانم دست از سر محبوب خود بر دارم ؟ عشق و مرك یکی است من خود را امادهٔ مرك و از ان هر چه بدتر و سخت تر است نموده ام . مرك چیست ؟ مرك یعنی چه ؟

جوان بی وجدان

* « —) ۲۸ (— » *

قضیهٔ دختر

رفیقهٔ من از بستر بر خاست و بهبودی کاملی حاصل کرد ولی از بیرون رفتن ممنوع بود ، منهم از طرف پدر و مادر از ملاقات او جداً ممنوع بودم ، روزی بر حسب اتفاق در حمام او را دیده و قضیهٔ وی را که منجر بخود کشی گردید از او تحقیق نمودم داستان را بدین بیان اغاز نمود :

« سه روز پس از وقوع امر ان جوان را ملاقات و در تسریع خواستگاری اصرار نمودم ، دیدم که قدری خونسردی میکرد و باز بتسکین شهوت خود سماجت مینمود . من اورا تمکین نکردم ، او هم مکدر شد ، در ملاقات دوم و در نتیجه الحاح و التماس دیدم قدری تحاشی میکرد و میگفت : از کجا میتوانم مطمئن باشم که تو برای من زن خواهی بود وهمانطور که خودرا تسلیم من کردی بازیچهٔ شهوت دیگران نشوی ؟ »

گفتم : « از تو تعجب می کنم ! ان عهد و ان قسم و ان محبت و ان عاطفه چه شد ؟ ایا برای ربودن عفاف یك بیچارهٔ خام و نادانی مثل من بوده ؟ »

گفت « تو خود مایل بودی و نتوانستی خودداری کنی » ؟

گفتم : « مگر تو باعث لغزش من نشدی ؟

گفت : « تو خود را در اغوش من انداختی من چکنم غیر از انچه از من خواستی باصطلاح : « چه مردی بود که از زنی کم بود » ؟

گفتم : « همین است مروت و غیرت و تربیت و تمدن و وجدان تو ؟ !

گفت : « وجدان در قبال فاحشه چه ثمری دارد؟ تو همانطور که با من هستی با دیگران هستی و خواهی بود .

گفتم : « تو کاسهٔ عفت و جام عصمت مرا بشکستی اکنون جبران کن ؟ »

گفت : « چه سفاهتی داری تو ؟ چارهٔ جز تسلیم نداری »

گفتم : « پدر و مادر و برادر مطلع میشوند و مرا میکشند . اکنون

بنام انسانیست و رعایت ضعیف فکری برای نجات من بیاندیش و مرا از این گرداب مخوف نجات بده .

گفت : « یك زن دلالهٔ که نام او (عروس سیاه) است با من اشنائی دارد ترا نزد او سپرده او ترا پنهان کند وممکن است ترا بشهر دیگری هم ببرد منهم حاضر هستم که ترا کمك کرده و مخارجت را بدهم .

گفتم : « میخواهی مرا فاحشه بکنی ؟

گفت : « این حرف قبل از وقوع امر برای تو فایده داشت و اکنون تو فاحشه هستی .

گفتم : « غیرت تو کـــه یك شخص متمدن بـا شرافت هستی قبول می کنند ؟

خندید و گفت : « غیرت یعنی چه ؟ غیرت و وجدان وجود خارجی ندارد ! گفتم « همین ؟ گفت : « همین است و بس گفتم : « شکایت میکنم گفت : « رسوا میشوی .

این بود مذاکرات من با ان جوان شیطان صفت . بعد از ان روز هیچ چارهٔ جز شکایت و اطلاع کمیسری ندیدم لهذا بدون اطلاع پدر و مادر بکمیسری ناحیه خود رفته و خیلی تأکید در کـــتمان امر نموده و قضیه را شرح دادم . رئیس قدری اظهار تأسف نمود و گفت قضیه جنائی است و باید بعدلیه رجوع شود و من نمیتوانم اقدامی کـــنم فقط به نظمیه اطلاع داده استنطاق مقدماتی از او می کـنم . ایا شاهد داری کـــه او سبب بی عصمتی تو شده ؟

گفتم : « بلی شاهد من خداست .

تبسم کرد و گفت خدا شاهد همه است روزی اقلا سه چهار قضیه مانند این در ناحیه ما اتفاق میافتد و غالباً بجائی نمیرسد بلکه باصلاح یا سکوت اولیاء دختر منتهی میشود . زیرا در مملکت ما حق و حقیقتی در کار نیست . قانون هم نیست اگر باشد ناقص و فاسد ورعایت هم نمیشود لهذا این قبیل جنایات همیشه تکرار میشود . اگر این قبیل مسائل بعهدهٔ نظمیه واگذار شود باز هم بهتر از عدلیه خراب ماست زیرا در انجا جز کشمکش و طـول مدت و رسوائی هیچ نتیجهٔ نیست . قبل از همه چیز قانون اجتماعی اخلاقی انهم بدست اشخاص باوجدان وشرف میخواهد و الا روز بروز این بدبختی ها و این مصائب در ازدیاد خواهد بود ، اسم و ادرس مرا گرفتند ، از معرفی پدر خودداری نموده بر خاستم ورفتم

رسوائی من

* » —) ٢٩ (— « *

حضور در نظمیه

رفیقهٔ من چنین می گفت :

روزی سر از بالین برداشته . چشم مالیده نشستم . ان روز هواخوش و فضا صاف و نسیم روان بخش بود ولی من بدون جهة دلتنك و گرفته بودم . صورت خودرا شسته و قدحی شیر و پیاله چای تناول کرده، با حال پر ملال نوشیدم . اثار انفعال و سرافکندگی بر جبین من روشن و هویدا بود برخاستم و قدری در باغچه قدم زده گل چیدم . این گل را چه کنم ؟ دیروز که محبوب داشتم بنام وی میچیدم . امروز باید بنام او خون جگر بنوشم . او که دشمن و قاتل روح من شده . او که باعث بدنامی و رسوائی من گردیده . خدا انکه مرد است بگویم چه بشود ؟ چرا این قوم که انها را مرد میگویند این قدر قاسی القلب هستند ؟ چرا بی رحم و بی مروت هستند چرا این ظلم را بما جماعت نسوان می کنند ؟ در همین تفکرات وانفعالات بودم که ناگاه صدای در بگوشم رسید . خادم با شتاب کامل نزد مادرم رفت و گفت : اژان در میکوبد و میگوید فلان خانم کو ؟ در نظمیه برای حل قضیه خود حاضر شود .

مادرم از استماع این کلمه بلرزید و افتاد . صدا زد فلانه این چه میگوید ؟ اشتباه کرده . عوضی امده یا زیر کاسه نیم کاسهٔ هست ؟ اول حاشا کردم . بعد اعتراف نمودم . مادرم یك سیلی به رخ خود زد و گفت : « انچه نباید بکنی کردی . خاك بر سر مادر تو . حالا هر کجا که میخواهی بروی برو .. من کجا و نظمیه کجا ؟ تا کنون صدای پدرت با کسی بلند نشده که اژان در را بکوبد وای بر تو که ابروی ما را ریختی » . این بگفت و از ترس خود امر داد که زود بروم . می خواستم خادم را با خود ببرم مانع شد مبادا کسی او را بشناسد که بگوید دختر فلانی بنظمیه رفته .

مختصر و ساده و بی تکلف گفتم . اگر بخواهی حالت و اضطراب و انفعال و گریه و زاری مادر را بیان کنم اوقات شما را مستغرق حکایت و شکایت می نمایم مادر همچو بید میلرزید . من از انجا باتفاق اژان باحالت بهت و تسلیم بقضا بنظمیه رفتم . درانجا رو بروی مستنطق و در یمین انجوان غدار سیاه رو نشستم مستنطق گفت قضیه خود را بیان کنید انچه باید

و نباید بگویم گفتم. روی بجوان با شرافت اورد و گفت شما چه می فرمائید

جوان گفت : « دروغ میگوید و این خانم فاحشه و معروفه است وقصد استفاده از تهمت من دارد !

مستنطق : « بچه دلیل ؟

جوان : « بدلیل اینکه عکس او در همه جا منتشر و اغلب جوانان ودلاله های نسوان اورا میشناسند .

مستنطق : « میتوانید ثابت کنید ؟

جوان : « اری گفت وعکس مرا از جیب خود بیرون اورد و برمیز گذاشت من در ان ساعت چه بگویم چه حالی داشتم؟ دوست عزیز من ! بدان در ایامیکه من با ان جوان معاشقه می کردم . چون برادر من عکس مرا بر داشته وفقط در خانه خود گذاشته بودمن ان را بر حسب اصرار انجوان باو تقدیم نمودم . نمی‌دانستم که او چه قصدی دارد . چه خاکی میخواهد بر سر من بریزد او هم بآن‌عکس یك دانه اکتفا نکرده بود بلکه آن را در همه جا کپیه نموده منتشر کرده ، تا در چنین موقعی بتواند دامان آلوده خود را منزه سازد ان جوان بر خاست و گفت : « من ادعای شرف خواهم کرد تا چنین فاحشه دیگر ابروی یك جوان با شرافت و وجدانی را نریزد البته این مسئله متعلق به عدلیه است ومن از امروز ان را مطرح خواهم کرد علاوه بر این من چند شاهدی خواهم اورد که این فاحشه را کاملا میشناسند این بگفت و برفت . من ماندم و گریه و عجز و تضرع و پشیمانی و انفعال در انجا از مستنطق وسایر اجزاء نظمیه التماس کردم که قضیه را مسکوت عنها بگذارند و بیش از این ابروی ما را نریزند . اعضای نظمیه همه ادعای مرا تصدیق می کردند و از روی احساس ووجدان می دانند که مظلومه واقع شده ام ولی چه میتوانند بکنند ؟

زیرا قانون مظلوم کش لب ان ها را بسته و دست انان را کوتاه نموده .

برخاستم و بمنزل بر گشتم .

روز بعد دانستم که ان جوان دو نفر دلاله با چند شخص دیگر . در نظمیه برای شهادت اورده و شهادت انها را داخل دوسیه نمودند .

P 90

در حال حیرت

» —)—(٣٠)—(— «

یك حکایت کوچك

رفیقه من چنین گفت :

« پس از مراجعت از نظمیه تصمیم گرفته که بمنزل نروم ولی هرقدر خواستم جرئت پیدا کنم که بجای دیگری بروم نکردم بخود گفتم : »

تا این اندازه ننك و افتضاح برای من و خانوادهٔ من کافی است . در بین راه انقدر لعنت ودشنام بطبیعت دادم ، ان قدر بقانون مملکت و بواضعین ان ، ان قانون ناقص فاسد ، ان قانون ضعیف کش قوی نواز ، ان قانونی که بدست یك دسته مردم افتاده نفرین نمودم . ان جوان شرافت مرا قربان شهوت خود کرده و مرا فاحشه میخوانند ؟ ! ان جوان عفت مرا ربوده و ناموس مرا دزدیده و ازادانه راه میرود ، باخلاق و شرافت موهومه او خللی وارد نمیشود! امامن از طرف پدر ومادر وبرادر وخانواده مورد ستم وضرب وتهدید بقتل واقع میشوم

« اساس طبیعت مبنی بر ظلم است .

« اصل زندگی غلط است .

« اجتماع بشر فاسد است .

« ولی نه — در بعضی جاها اصولی برای زندگی و اجتماع هست اما در ایران چه هست غیر از ننك ، غیر از ننك دیگر چیست ؟ یك مملکت ویك عالم ننك ، یك کشور ویك دنیا افتضاح ، یك وطن ویك جهان بدبختی

« درایامی که در مدرسه بودم در یکی ازجراید امریکا این حکایت را خواندم

« یکی از رجال ایران در حین عبور از سویس مدتی برای تفریح در یکی از مهمانخانه های انجا زیست نمود . یکی از دخترانی که در ان مهمانخانه خدمت میکردند به پیش خدمتی ان سفیر اختصاص یافت ، پس از مدتی مغازله و معاشقه ، ان مرد ایرانی پیش نهاد ازدواج را بان دختر نمود ، شرحی راجع شرافت خود و ایرانیان داد ، وصفی از عزت و بلند اختری خود و مملکت خویش کرد ، نمیدانم بچه وسیله و بکدام حیله توانست ان مرغك را بدام خود اورد یك ازدواج ظاهر فریبندهٔ نمودند . پس از پنج ماه ان دختر حامله شد و حمل او پدیدار گردید ، ان مرد شریف ایرانی ، به مهمانخانه دیگری نقل مکان نمود ، ان دختر خودرا زوجهٔ او میدانست نزدیك وی رفت ، ازپذیرفتن او خودداری وازدواج او را انکار کرد .

« روز بعد ، عدلیه سویس که بواسطه عدم مرافعات و حفظ حقوق مردم همیشه بسته بود وقضات غالباً بکار های مادی و معنوی دیگر اشتغال مینمودند ، انروز عدلیه مفتوح گردید ، یك نفر فراش ، میز وصندلی ها را از گرد و غبار تکان داد و پا کیزه نمود ، منشی امد و پشت ماشین تحریر نشست و انگشت خودرا بحروف برده او کـــامه دعوت را بطبع رسانیده دعوت از این قرار و بدین مضمون بود :

« بایرانیان مقیم سویس ، یك قضیه بیك شخص با شرافت ایرانی تعلق داردو امروز سهساعت بعد ازظهر در محکمه مطرح میشود ، اگر اقایان مایل بحضور وتماشا باشند بیایند و مشاهده کنند . »

« فراش دعوت چاپ شده را به مهمانخانها و مدارس برد و به ایرانیها توزیع نمود موعد فرا رسید و انکه حاضر شده بود ، بنشست و مدعیه که دختر سویسی باشد جلوس کرد ومدعی علیه هم در یمین او ، قاضی هم رو بروی انها — تماشاچیان هم در از های مخصوص و مرتب درپشت متداعیین نشستند . منشی هم قلم را بدست گرفت .

مدعیه : این شخص شریف ایرانی که مقام ارجمندی هم دارد پیش نهاد ازدواج شرعی حقیقی اجتماعی بمن نمود و من پذیرفتم واز اوابستن شدم

قاضی بمدعی علیه : شما چه میگوئید ؟

مدعی علیه : دروغ میگوید ، اگر راست میگوید شاهد او کیست ؟

قاضی بمدعیه : « تو چه میگوئی ؟ شاهد داری ؟

مدعیه : اری شاهد عادل غیر قابل جرح دارم . این بگفت و روبروی مدعی علیه بنشست و توجه کرد : « ای حقیقة کجائی تو ؟ سپس شوهر گـــفت : « تو نبودی و نیستی ان کسی که مرا فریفت و عصمت مرا ربود ؟

مدعی علیه : با کمال خونسردی و برودت و تکلف ، بپائین نگاه کرد و گفت : دروغ میگوئی ، تو فاحشه هستی ، من در ایران زن و بچهدارم چه گونه مرتکب این عمل میشوم ؟

قاضی ! « دست بزنك برد و گـــفت کافی است و حکم بدین مضمون صادر نمود :

« مدعیه از اهالی نجیب سویس است ، مدعی علیه یکنفر مشرقی است مدعیه شاهد جز توجه ووجدان ندارد . مدعی علیه حجة قوی و برهان بر رد

وجدان ندارد . مشرقی بالطبع دروغ میگوید و این عادت تمام اهالی مشرق زمین است مخصوصاً ایرانیها . دختر عادت بکذب نداشته و از زندگی واخلاق ورفتار او در مهمانخانه هم معلوم است . من حکم می کنم که مدعیه راست می گوید و حق دارد و مدعی علیه محکوم علیه است . بنا بر این قیمت عفت دختر هزار فرانك است . مخارج وضع حمل هم سیصد فرانك است مخارج تربیت طفل چنانکه در دارالرضاعه گذاشته شود ماهی چهل فرانك است و چنانچه مادر او تربیت وی را عهده دار شود پنجاه فرانك می باشد ، اختیار تربیت طفل با پدر خواهد بود . این حقوق را تا سن دوازده ساله طفل تادیه خواهد کرد ایرانی بشریف در صورتی که مایل باشد میتواند زن خودرا قبول کرده مخارج اورا شخصاً ادا کند . این حکم قابل اعتراض میباشد . ان مرد ایرانی جماعتی از ایرانیان را برای اعتراض بر انگیخت . بقاضی گفتند : تو بر خلاف قانون حکم دادی درجواب گفت : قانون در مملکت شما و اینجا وجدان است .

پایان مذاکرات

* » —) ۳۱ (— « *

وداع با رفیقه من

این مذاکرات در حینیکه من و رفیقه ام مشغول استحمام و شستن بدن بودیم جاری شد ، از او پرسیدم : « بعد از نظمیه چه شد ؟ در انجا سر انگشت خویش را به پلك خسته دردناك خود برد و قطرات اشك را روان نمود و گفت : « عزیزهٔ من ! چه بگویم چه شد ؟ چه شرح بدهم ؟ همین قدر میگویم خدا پردهٔ عفت هیچ بدبختی را ان هم بدست نا کسان ندرد ، خدا پیراهن عصمت هیچ بیچارهٔ را کوتاه نکند . من بعد از نظمیه درحال بهت و حسرت و انفعال وخجلت بودم ، بخود میگفتم : « کجا بروم ؟ چه کنم ؟ ـ بلکه پناه بیاورم ؟ از که طلب کمك و یاری نمایم ؟ همه بی وجدان ، همه بیمروت ، همه و همه بی و بی هستند . اکنون که من عفت خود را از دست داده در معرض خطر افتاده ام بهتر این است که تسلیم ان مرد بی وجدان بشوم تا مرا بیك دلالهٔ معرفی کند شاید بتوانم از این شهر عفت گداز عصمت فرسا نجات یابم ، بروم و از شهر طهران و کمین گاه دزدان خارج شوم ولی بعد فکر کردم دیدم که من خود چندان تقصیری ندارم ممکن است که این کاررا تدارك کنیم ؛ شاید ان مرد وحشی بمن رقت نماید . در همان اثناء ناگاه نظر خان خادم ما

بمن رسید و گفت : « خانم مادر شما در اضطراب است بمنزل بیائید .
« من خواهی نخواهی بمعیت او رفتم مادر را دیدم ، چه کرد مادر من ؟
دست خودرا بر داشت و یکی بر سر من نواخت و صد لطمه برخ خود زد ،
که ای وای من فاحشه نبودم ، مادرم فاحشه نبود در خانوادهٔ ما چنین
رگی نبود ؟

پس تو چه شد که شرافت ما را بباد دادی ؟ شرح واقعه را دادم ،
بعد پدر امد و برادر امد و تهدید کردند و حربه بروی من کشیدند و مادرم
مرا حمایت نمود و روز بعد اقدام بخود کشی کردم ان هم بدبختانه بطوریکه
تو میدانی مؤثر نشد وهنوز من در قید ننك هستم . ای کاش تیر برادر
در سینهٔ پردرد من می نشست ، ای کاش ان سم کشنده در من تأثیر میکرد
ای کاش از روز نخست در پردهٔ عدم بوده این جهان پر از محنت و ننك
را مشاهده نمیکردم ای کاش و ای کاش !

پدر و مادرم بر اقدامات خود سرانه من و رفتن بنظمیه بسی اعتراض
و ملامت و توبیخ نمودند گفتند : « ممکن بود که ما ان جوان را برای
ازدواج با تو حاضر کنیم ، شاید ننك تو نهفته میماند ولی اکنون فایدهٔ
ندارد . با وجود این بتوسط یکی از دوستان پدرم سعی شد که جوان برای
عقد ظاهری موهوم بدون اداء مهر حاضر شود انگاه میتواند بعد از یکماه
یا بیشتر و کمتر طلاق بدهد . ان جوان اول خیلی خود داری کرد و تقاضای
یك مبلغ تقدیمی نمود و ادعای شرف ووجدان کرد که اگر من چنین زن
بد نامی را بگیرم دیگر هیچ حیثیتی نخواهم داشت ولی بالاخره بواسطه اصرار
و التماس و رو بوسی پذیرفت . مرا ظاهراً عقد کردند وبمنزل او فرستادند . در
شب اول از مشاهدهٔ ان عفریت ناموس گداز که دشمن حقیقی و مسبب ذلت
وباعث بدبختی ابدی من است چه حالتی داشتم ؟ شرح انرا نتوانم .

« پدر و مادر چون دیدند من بدبخت شده تصمیم بخود کشی گرفته
از فرط محنت لاغر و زرد چهره وعلیل شده ام قدری نسبت بمن ترحم کرده
ودانستند که من تقصیری چندان ندارم . ولی برادرم هر وقت که داخل منزل
می شود وچشم او بمن میافتد ، دشنام زیاد میدهد و متأثر می شود ، او حق
دارد زیرا او یك صاحب منصب با شرافتی است . نمیتواند میان سربازان سر
بلند کند . خلاصه چه دردسر بدهم ؟ مدت سه ماه تمام با ان وحشی گذراندم
ودر موقع طلاق مطالبه وجه از من و پدرم می کرد و بالاخره تمام طلا واسباب

مرا گرفت ومرا ازاد کرد . ما می خواستیم این عار را نهان کنیم ولی او بیشتر باعث رسوائی من و خانواده ام شد . داستان من حدیث همه گردید برای دختران عبرت و ضرب المثل شده ام ، حیاة خود را از دست دادم و اینك بدین روزگار سیاه دچار هستم ، مدت دو ماه تمام گذشت و من بحمام نیامده بودم ، امروز توفیق یاری کرد و بزیارت تو نایل شده یاد ان ایام بخیر ! من میل دارم همیشه شمارا زیارت کنم ولی نمیتوانم از منزل خارج شوم - زیرا برادر نظامی خشن من مانع از بیرون رفتن من است »

- : « من هم میل دارم ولی پدر و مادرم از ملاقات شما جدا جلو گیری میکنند . شما اوقات خودرا به چه مصروف میدارید ؟

- : « بخیاطی و مطالعهٔ بعضی جراید امریکا وبتصویر وتحریر .

— : عزیزهٔ من ! دلتنك مباش پیش امد است این ، خدا کار همه را اصلاح کند . بر خاسته روی دوست خود را بوسیده وداع گفتم و رفتم .

پس از دو سال

* « —) ۳۲ (— » *

تجدید سودا

داستان ملال خیز و حکایت خجالت امیز رفیقهٔ من یك عبرت مؤثرهٔ برای من گردید . مدتی یار گلعذار خودرا ترك نموده ، هر وقتی که پدر مدرسه میامد و منتظر من میشد جز یأس و عدم اعتناء اثری نمیدید . این را بدانید که من با نفس خود بسیار مقاومت وستیزگی کرده تا توانستم جلو قلب خودرا بگیریم ، جوانی و هیجان قوهٔ جوانی ، جوانی و عشق و اغاز جوانی ، این همه موجب لغزش ثانی نگردید زیرا فاجعهٔ الم انگیز رفیقهٔ من بسی روح گداز بود ، من از ان واقعه عبرة گرفته ترك یار نمودم :

میل داشتم که کلاس را در تابستان سال گذشته طی کرده امتحان دو ساله را داده ودیپلم بگیرم ، هر چند که نظامنامه مدرسه چندان اجازه نمیداد زیرا موانعی داشتم ولی تصمیم گرفته بودم و موفق نشدم . زمانی رفت وزمانی امد ، هنگام امتحان فرا رسیده و امتحان دادم ودیپلم گرفتم و خارج شدم ، جشن مختصری درخانه خود برپا کرده دوشیزگان را وعده گرفته و

کلمهٔ چند در اصول زندگی و اجتماع گفته نطق کردم ، دختران مهوش را بلزوم عفت وحفظ عصمت توصیه نموده پند دادم . در خانه نشسته و مشغول گلدوزی و نقاشی و تهیه لوازم جهازیه شدم ، روزی فراش پست دررا نواخت و مکتوبی چند که یکی از انها بنام من بود اورد ، ان را باز کردم ، مادرم پرسید از که وبرای چیست ؟ گفتم . « یقیناً از رفیقات محترمه من است » چون ان را گشودم خط و امضای محبوب خودرا در ان دیدم . ان مکتوب با پست شهری و بدین عبارت بود ؟

خانم جان من ، محبوبهٔ من ! شد مدتی که گفت و شنو با تو رخ نداد نمیدانم علت این جفا و هجران چیست ؟ ایا در محبت و سودای من شکی داری ایا مرا نظیر سایر جوانان بی‌تربیت شهوت پرست پنداشتهٔ ؟ ایا با یاردیگری سرگرم معاشقه هستی ؟ حاشا که ان قلب پاك تو با دیگری پیوند کند ! پس سبب چیست ؟ گفتم که هر دو یار جوان وپاك سرشت هستیم ، شربت زندگی بیکدیگر بنوشیم ازدواج با شرافت حقیقی نمائیم ، هنوز چیزی پیش نیامده که تو مهر از من بریدی !

بمحبت تو قسم که اگر مرا قطعه قطعه کنند ، اگر عالمی بر سر من جمع شود ، هوای ترا از سر من بیرون نخواهد برد . امروز دو بغروب مانده بیرون دروازه بهجت اباد منتظر تو خواهم بود ، البته از ملاقات دریغ نخواهی فرمود . چنانچه مرا در حال انتظار بگذاری در محبت تو شك برده و اندك اندك مهر ترا از لوح ضمیر محو خواهم نمود . اگر توانستی ، زمان اقا را میار فقط به معیت زهرا سلطان [کلفت] بیا که از خادم بهتر و نیك فطرت تر است ؛ ان عکس که بار ها وعده داده بودی با خود بیاور امروز حتما بیار تا شاید در اوقاتی که از زیارت جمال تو تمتع نکنم بمشاهده عکست قانع شوم . زیاده تصدیع نمیدهم .

امضاء . بقربانت . . . . مهجور

مکتوب را خوانده ظاهرا باخونسردی تلقی نمودم ولی همین که مادرم غفلت کرد انرا بوسیده بچشم خود مالیدم ، ان کف ظریف ان را نوشته و ان قلب طاهر احساسات خودرا در ان سپرده ، ان کاغذ نبود بلکه روی محبوب من بود . همی بخود گفتم : « راست می گوید من جفا پیشه هستم ، من قدر محبت و عشق را ندانستم . من باحساسات ان چون نیك عنصر خیانت کرده ام . او منزه و پاك است . او نظیر ان جوان ددمنش غدار که

عفت رفیقهٔ مرا قربان شهوت نمود نیست . عشق این جوان بی غل و غش است
این جوان تا بحال بغیر از مغازله ومعاشقه مرا تکلیف نکرده .

چون سر میز ناهار حاضر شدیم بپدر و مادرم گفتم : » مدتی است که من بیرون نرفته، امروز میل دارم گردش کنم . روح من از خانه نشینی بستوه امده ، مادرم مرا کمک کرد؛ پدر هم اجازه داد- گفتم میل دارم با زهرا سلطان (کلفت) بروم پدرم گفت « نه . زمان اقا که مرد نجیبی است واز عهد طفولیت در منزل ما بوده و هست . علاوه بر این با ما هم شهری و ترک است . او باید بمعیت تو باشد . من اصرار کردم که او نیاید مادرم مرا مساعدت کرد و گفت ، مگر از دختر من خاطر جمع نیستی ، یا بنجابت کلفت من شك داری؟ خلاصه اجازه دادند و باتفاق زهرا سلطان در همان موعد بیرون رفتیم .

در صحرا

* » —) ۳۳ (— » *

خیانت کلفت

از منزل بیرون امده در خیابان فرنفرما با درشکه تصادف کرده سوار شدیم - دربین راه می خواستم بیك طریق خوش کلفت را موافق کنم وبگویم که بفلانجا برویم که انجا بهتر است . از او پرسیدم : « ننه ، کجا برویم که صفای انجا بیشتر است ؟ » درجواب گفت : دروازهٔ شمیران . اما بعقیدهٔ من بطرف بهجت اباد برویم که انجا بهتر و با صفا تر وخلوت تر است - در دروازهٔ شمیران جز یکمشت جوان عفت ربا و تیزنگاه ، جز یکدسته خانم بی عصمت ، جز گرد و غبار دیگر چیزی نیست » . من می خواستم بدانم که آیا او عمدا این ترغیبات را کرده و مقصودی دارد ؟ یا اینکه از روی ساد گی گفته ؟ بنای امتناع گذاشتم او بیشتر تشویق وترغیب نمود - بالاخره بطرف بهجت آباد رفتیم و پیاده شدیم و گامی چند بر داشته محبوب خود را که ازدور اشاره وغمزه می نمود دیدم قدری نزدیك شدیم - کلفت بنای تعریف و توصیف ان جوان را گذاشت و گفت : « این فلانی پسر فلانی و مادر او فلانه که با خانم شما دوست است ، پدر او هم با اقا دوست است ! این جوان فعلا در مدرسهٔ نظام است و قریبا یك صاحبمنصب با لیاقت و شرافت خواهد شد گفتم : « تو از کجا میشناسی » ؟ گفت : « بمنزل انها رفته ام

مادر خیلی مهربان و سنگین و نجیب دارد — خواهر هم دارد که فعلاً در مدرسه است) . گفتم : (خوب است خواهر اورا برای برادرم خواستگاری کنیم) —

گفت : [اری دیگر خانمی از او بهتر پیدا نخواهیم کرد ، انگاه با انها یك خانواده تشکیل خواهیم داد — از ان بهتر هم شما نامزد این جوان بشوید) گفتم : (از ان مطمئن هستی) گفت . (کمال اطمینان زیرا عفت و نجابت و اصالت در خانواده انها ارثی است ، جد این جوان وزیر .... بوده)

بالاخره معلوم شد که کلفت قبلا با ان جوان اشنائی داشته و اشنائی و ارتباط انها فقط برای من بوده ، ان جوان کلفت را خیلی تطمیع کرده متصلا حال و وضع مرا از او تحقیق مینموده تا چنین روزی را برای ملاقات معین کرده واینك ملاقات:

جوان نزدیکتر امد و سلام بنمود ، جواب اورا با خونسردی دادم ولی در عین حال اتش عشق در دل من مشتعل بود — کلفت جواب سلام اورا بلند تر داد و احوال پرسی کرد و حال خانم وی را تحقیق نمود و اسم همشیره اورا اورد و گفت خوب است خواهر شما با خانم دوست شود) . من رو به کلفت کرده پرسیدم : « ننه اگر با این اقا صحبت کنم ضرر ندارد» گفت : (چه ضرر دارد ؟ شما که تربیت شده اید — ادم ادم را نمیخورد — دنیا همروز بترقی میرود . » گفتم: (بخدا نه جانم نخواهی گفت ؟ گفت : (البته نه — و گر بگویم مگر شما چه کرده اید ؟ خدای نکرده مرتکب ننك شده اید ؟ مطمئن باشید که نخواهم گفت) از انجا قدم زنان بطرف بهجت اباد رفتیم — در بین راه در وسط صحرا نشستیم مکالمه و گله وعتاب را اغاز نمودیم — کلفت هم بهانه تراشیده گفت : (بروم برای شما گل بچینم» — گفتم : (اینجا گل نیست) گفت : (چرا ؟ سبزه هست — در هر حال من خسته شدم قدری قدم بزنم — او برخاست و بر اثر قیام او محبوبه من دست مرا گرفت و سخت فشار داد — سپس بوسهٔ چند بر ان داد و بعد یکدیگر را معانقه نمودیم— دیگر اینجا صحبت وجوش عشق و هیجان جوانی را نمیتوانم شرح بدهم مدتی بدین منوال گذشت . بعد مطالبه عکس مرا کرد بهانه در اورده گفتم در اطاق برادرم بود و نتوانستم بدون اجازه او بردارم (ولی در حقیقه عکس دادن رفیقه من برفیق خود و افتضاح او برای من عبرة شده بود) سپس یك انگشتر الماس از کیف خود در اورد و در انگشت من

گذاشت ، گفتم : [این برای انگشت من بزرك است] گفت . (اری این باندازه انگشت مادرم است) گفتم : (شاید بدون اطلاع انها اوردهٔ) ؟ گفت : (خانمم انرا بمن بخشیده و بشما می بخشم) گفتم : (میترسم که پدر و مادر من بدانند و تو بیخم نمایند) گفت : (بانها نشان مده و خودت پنهان کن) گفتم : [بعنوان یادکاری میپذیرم] گفت : (نه بلکه به عنوان نشان عروسی) بعد عکس خودرا در اورد و بمن داد ، من در همانجا بوئیدم و بوسیدم و بر چشم مالیدم — یك ساعت طلائی زنگی که پدرم بعنوان انعام دیپلم گرفتن بمن داده بود باو تقدیم نمودم او هم قبول کرد غروب نزدیك شد ، کلفت را خواستم وبرخاستم هنگام وداع بمن گفت : « بعد از این روابط ما بتوسط زهرا سلطان خواهد بود » دست یکدیگر ر بوسیده رفتیم

تفحص و تحقیق

)— ٣٤ —(

کشف اسرار

روزی برادرم در غیاب من برای جستجوی کتاب « شکسپیر » وارد اطاق من شده و مشغول تفتیش بود ، نا گاه باعکس معشوق تصادف کرد و انرا برداشته بمادرم نشان داد ، مادر گفت محتمل است که از رفیقات خود بدست اورده باشد ، برادر متقاعد نشده بیشتر اسباب مرا فحص نمود تا مکتوب انجوان را بدست اورد انرا هم برای مادرم خواند ، چون ان مکتوب مشعر « بسوء ظن نسبت بکلفت بود اورا در غیاب من خواستند و استنطاق نمودند و او بالمره انکار کرد . زمان اقا را خواستند و ازاو تحقیق نمودند . اظهار کرد که از دو سال پیش صاحب این عکس رادیدم که دورا دور بخانم کوچك اشارة مینمود و دانستم که روابطی ما بین این دو نفرهست . چون من مواظب بودم لازم ندانستم که بشما اطلاع دهم روزی هم فلانی که خانم خود را بمدرسه میبرد خانم کوچك را نزدیك مدرسه با این جوان دیده بمن خبر داد منهم خانم را ملامت و جوان را تهدیدنمودم این تحقیقات بدون اطلاع من جاری شد ولی بعد زهرا سلطان برای من نقل کرد و بمن دستور داد که بگویم ان روز فقط در خیابان امیریه گردش گردیم و این جوان یکی دو دفعه عرض اندام نمود و من باو ابدا اعتنائی نکردم چنانکه خود در مکتوب خویش توضیح داده و این عکس را درجوف

مکتوب فرستاده و جز اعراض وخودداری چیز دیگری از من صادر نشده . منهم در جواب مادر عین مطالب فوق را گفتم مادر هم نزد پدر و برادر با کمال حرارت و اصرار و ابرام از من دفاع کرد ولی بواسطه این پیش امد مدتی از خروج و گردش ممنوع بودم مگر باتفاق مادر و نوکر . روزی رفت و روزی امد که ناگاه پدرم وارد منزل شده و مادرمرا خواست و گفت : « بدخترت بگوان ساعتی را که من بعنوان انعام باو داده ام بتو ارائه دهد . زیرا من ان ساعت را نزد دیگران دیده و باسم مسروق ازانها گرفته و فعلا در کمیساریای بازار است » مادرم بدون مقدمه و با کمال اضطراب امد و گفت : ان ساعت کو پدرت میخواهد ببیند ؟ » گفتم : ساعت میان اسباب است و فعلا نمیتوانم پیدا کنم » گفت : « حکما وحتماً باید پیدا کنی زیرا مقصود ساعت تنها نیست ، میخواهم از کارهای تو دختر دو وجبه با خبر باشم » منهم با فرط فزع و جزع ، اعتراض کنان که مگر من خدای نکرده کاری کرده ام ؟ بطرف اسباب و صندوقچه رفته قدری ظاهرا تفتیش نمودم و با یأس و تعجب مصنوعی و تکلف تمام برگشته گفتم : « ساعت نیست نمیدانم که برده و که دزدیده ؟ : مادر گفت : در اینجا دزدنداریم — ساعت را بگو راستش را بگوی » گفتم : «حقیقة را میخواهی امروز که برای گردش در بهجت اباد رفتیم انرا همانجا گم کرده و ازترس خود اظهار ننمودم » مادر : « هاها ! انچه را که میخواستم در همین جا کشف کردم ، مقصود ساعت نیست ، مقصود دانستن این است که تو دختر هیجده ساله بمن گیس سفید میخندی تو نگفتی ان روز ما به بهجت اباد نرفته و بخیابان امیریه رفتیم » من : « چرا من بیم ملامت شما را داشتم که اندروغ را گفتم مادرم : « من به ان مرد [مراد پدرم] گفتم دخترت را در مدرسه نگذار که عاقبت فاحشه میشود گفتم که بگذار در همین خراب شده قران و سعدی را بخواند و خط بیاموزد و در اتش نینداخزد ، گفتم که هیچ یك ازما و خواهران و مادران ما مدرسه ندیده و در وجود ما نقصی نیست ، گفتم که دختران اینزمان همه بیحیا وبیحجاب و هرزه کو و عشق پرور و عشوه نما هستند و میترسم که دختر من هم نظیر انها بشود ، حالا بگو غیر از بخشیدن ساعت چه کار دیگری کردی عصمت خود را بخشیدی ؟ عفت را هم از دست دادی ؟ من قدری خود را گرفته و پلك را فشرده گریستم ، جوابی جز گریه و تضرع ندادم ، مادرم بیشتر مضطرب شده و تصور کرد که من بی سیرت شده ام فورا گفتم :

« مطمئن باش که دخترت سالمه و نجابت وی محفوظه است » بعد مادرم کلفت را خواست و اظهار سوء ظن کامل باو کرد و خیلی توبیخ نموده کلفت مطالب را یك بیك گفت و خود را تبرئه کرد اما ساعت معلوم شد که ان جوان از من گرفته و بیك فاحشه داده بود ان فاحشه بثمن بخس فروخته و اتفاقا پدرم انرا در دست دلال دید ، مسئله بکلی ساری منجر و جوان مفتضح شد ، پدر ومادر او دانستند و گفتند یقیناً اغلب اسباب مفقود ما که بدزدیدن انها کلفت و نوکر را متهم نموده ایم پسر ما برده ، چون تحقیق نمودند دانستند که تمام مسروقات نزد او و خرج عیش وعشرت شده ، از جمله انگشتر الماس است که بعنوان نشان عروسی بمن داده بود از من مسترد و اسرار نهانی من علنی شده مورد فشار و خشونت پدر و مادر گردیدم

برای ازدواج

شوهر کیست ؟

(۳۵)

شبی در اطاق خود نشسته ، با اینکه اخر برج جوزا بود واول شب غالبا کنار باغچه مینشستم ولی انشب چون پدر ومادرم در اطاق مشغول صحبت محرمانه بودند و من دانستم که موضوع بمن تعلق دارد در اول در اطاق خود نشسته و بعد کم کم پشت در اطاق انها رفتیم ، خوب گوش دادم بعضی مذاکرات کاملا مسموع نمی شد انچه را در حال قاق شنیدم این بود :

مادر « بالاخره دختر باید شوهر کند . در اینجا مرسوم است که دختر بسن ده دوازده ساله بخانه شوهر میرود — شارع هم اجازه داده که بسن نه ساله میتواند شوهر کند . فلانه که سن او ماشاء الله از هیجده تجاوز کرده ، اگر فعلا ندهیم بدون شك از ازدواج محروم میشود ، چنانچه گفته اند « زن که رسید به بیست باید بحالش گریست » من میترسم که کار او مثل رفیقه اش فلانه که منجر بخود کشی و افتضاح گردید بکشد .

پدر : « اینکه گفتی مرسوم است دختر بسن نه وده دوازده سالهشوهر میکند یکی از غلطهای بزرك اجتماعی و از بزرگترین موجبات بدبختی ایرانیهاست زیرا اغلب انهائی که فاحشه میشوند فقط بواسطه صغر سن و

عدم لیاقت شوهر داری و خانه داری - علاوه بر این دختر کوچك که بازدواج مجبور میشود نمیتواند تحمل شوهر و ناملایمات اورا بکند - مردها غالباً بی غیرت و بی مروت هستند لهذا کار ازدواج انها منجر بطلاق میشود - بعد از سه چهارماه که یك شوهر کرد ناچار شوهر دیگر میکند ، سپس متعه میشود ، و بعد صیغهٔ او تکرار میگردد و اندك اندك داخل خرابه های فحشا می شود - اما دختر ما بحمدالله کامله و بالغه دیپلمه و هنردار - جمال وزیبائی اوهم اگر نگوئیم در منتهی درجه بطور حتم در حد اعتدال است . نسبت بحال خودمان کافی است و من حاضر هستم در صورتیکه شوهر خوب پیدا شود خانهٔ را که در سرچشمه داریم باسم او قباله کنم بلکه باغی که در نزدیك شهر تبریز دارم و از مادر من رسیده باو اضافه کنم ولی بدبختانه شوهر نجیب وباغیرت نان دار پیدا نمیشود - امروز بتو گفتم که خوب است به . . . . بدهیم اینها خانواده نجیب قدیمی هستند ، گفتی : « دخترم را بعد از این همه زحمت و تربیت باخوند نمیدهم » ، مگر نمیدانی که تمام این جوانها فاسق و فاجرو باده گسار وقمار بازو عفت ربا هستند ؟ اغلب انها بزنهای خود تکالیف خدمت دواحش و تهیه می و مزهٔ می کنند و زنهای انها بچشم خود می بینند و هیچ نمیگویند ، یا اینکه ناچار فاحشه میشوند یا طلاق میگیرند بدون واسطه اصول زندگی مختل شده ، من راضی هستم که دختر خودرا بجمال نان اور نجیب بدهم و بفکلی بی مروت ندهم - حالا که خودت راضی نیستی که بمعم ، انهم متجدد وبا علم و تربیت بدهم - خوب بود به . . . . میدادیم انهم که میگوئی چیزی ندارد ، گرچه در وزارت خارجه ماهی نود تومان حقوق دارد ولی با وجود این قبول نکردی منهم معتقد بمستخدمین دولت نیستم ، خیلی میل دارم بتاجر و کاسب بدهم ولو بر رغم تو باشد — گرچه کسبه و تجار این زمان هم همه بر شکست شده و بحران اقتصادی و فقر عمومی روز بروز در ازدیاد است . ان مدیر مطبعه . . . . که خواستگاری فرستاده بود من تحقیق کردم ادم چیز فهم و چیز دار است . در هر حال بمیل تو و دخترت رفتار میکنم »

مادر : « خدای نکرده مگر دختر من در کمال و جمال و هنرو جهازیه نقصی دارد که من بکاسب و حروفچین بدهم ؟ ما همه این یك دختررا داریم انهم نتوانیم ازدواج صحیحی برای او اختیار کنیم خیلی عجز است . بعقیده من با فلان خانواده که برای خواستگاری نزد انها رفته بودیم و پسر جوان معقول هم دارند پیوند کنیم — از انها دختر بگیریم و بانها دختر بدهیم .

این کار راهم باید قبل از محرم انجام بدهیم ، »

پدر ؟ « خوب است باخود دختر هم صحبت کنی و تمایل اورا بدانی » .
بعد مذاکرهٔ انها بپایان رسید من فورا صندلی خودرا از اطاق برداشته در کنار باغچه گذاشته مشغول مطالعه شدم . روز بعد مادرم بامقدمات زیاد مراخواست و اغاز سخن بامن چنین کرد : « دختر جان میدانی اول و اخر دختر باید شوهر کند و الحمدالله تو بحد کمال رسیدهٔ و از این بعد باید درفکر زندگی وخانه داری و تربیت اطفال باشی . همانطوری که مابرای زندگی امادهٔ وشما را تربیت کرده ایم شما هم باید اماده زندگی شده و اطفال برای عالم اورده تربیت کند البته میدانی من و پدر مهربان تو همیشه سعادت و اسایش ترا در نظر داریم — این همه خواستگار که امدند و ماندادیم فقط برای رفاهیت و حفظ شرافت تو بود ، دیشب من و پدر جانت نشستیم و صحبت کردیم بالاخره چنین تصمیم گرفته که از خانواده ۰۰۰۰ دختر برای برادرت گرفته وتراهم به پسر انها که جوان تحصیل کرده و خیلی سنگین و متین است بدهیم — من قبلا هم باانها مذاکره کردم انها بیشتر و بهتر از من تنفی کردند که اصرار نمودند ، خود جوانهم خیلی اظهار میل و رضایت کرد

من : « او که ابله روست »

مادر : « ابله رو یعنی چه ؟ مگر تو میخواهی زندگی کنی یا میخواهی معاشقه و مغازله نمائی ؟ مهمچیزدار خواستگاری میکند میگوئی من اخوند نمی خواهم با اینکه پدر صورت و خانواده و زندگی او نقص نبود — مدیر مطبعه می ایدمی گوئی . من مستخدم دولت میخواهم گرچه مدیر مطبعه هم فکلی است مستخدم اداره هم که مانند این بیاید می گوئی ابله رو و بدتر کسب است ! پس بالاخره بقول پدرت ترا باید بحمال یا بقال بدهیم — مگر تو بدرجهٔ رسیده که با اراده خیر خواهانه پدر و مادر معارضه کنی ؟ برو دختر جان ! هنوز دماغت بوی شیر میدهد ! بالاخره پس چه باید کرد ؟ چه قسم شوهر میخواهی ؟

من : « اگر باختیارمن باشد یك جوان عاقل کامل نجیب دیپلمه کاراو یا باید خدمت درادارات دولت یا اینکه دارای ملك و ثروت باشد یا اقلا صاحبمنصب نظامی »

مادر : « ها - هنوز در فکر صاحبمنصب و نظامی هستی ؟ هنوز دلباخته ان جوان بی معنی بی تربیت هستی — دختر ! بخدا اگر این خیالات بیهوده را از سر بدر نکنی ببرادرت خواهم گفت که عارترا بکلی پنهان کند تو چه حقی داری که خود سرانه تمایل بشوهر کنی ؟ واقعا در این اخر الزمان دختر ها چقدر بیحیا وبی شرم شده اند ؟ - خرابه

شود ان مدرسهٔ که وقاحت و سماجت را بتو اموخت . مگر اینجا فرنگستان است که خود میخواهی شوهر بدلخواه اختیار کنی

من : « اگرشما میخواهید من در راحت باشم باید اختیار شوهر بنظرم باشد

مادر : « نه خیر — ما هرگز راحتی‌دختر خود سر را نمی‌خواهیم اگر بنظر تو باشد حتما فردا دست بدست ان پسر نظامی گذاشته بـا روی بازدر خیابان گردش میکنی ؟

من : « حالا که اینطور استمن حاضر هستم ، هر چه میخواهیدبکنید اما غیر از او باشد که من اورا نمی خواهم »

فردای من

)۳٦(

فردا چه خواهد بود

فردا ، ای فردا سیاه !

فردا روزی خواهد بود که احساسات یك دختر بیچاره تباه حال را قربان اراده خواهند کرد .

فردا روزی خواهد بود کـه مرا گوسفند وار بسلاخ خانه تحکـم خواهند کشید .

فردا دیگر نه عشق خواهد بود و نه معشوق . جز یک مرد عبوس زشت چهره همدم و انیس نخواهم داشت .

فردا انچه از روز ازل برای من بی نوا قسمت کـرده اند نصیب من خواهد شد .

فردا روز عقد مشروع و روز ازدواج با شرافت خواهد بود .

شوهر که و زوجه که خواهد بود ؟

روز گاری بگذشت و پدر و مادر من‌مستعد تزویج من و برادرم‌بودند نخست ازدواج مرا و نام شوهر مرا مکتوم داشتند

سپس نا گزیر اظهار نمودند که : دختر جان ما چنین صلاح دانسته ایم که دختر بدهیم و دختر بگیریم . گرو بگذاریم و گرو بپذیریم تـرا بفلانی میدهیم و خواهر او را برای برادرت عقد میکنیم تا هر دو از حیث زندگی اسوده وخوشبخت‌شوید

سفاهت را به بینید !

ظلم را تماشا کنید !

تصور کردند باین واسطه و باین سبب هیچ یك از زن و شوهر از یك دیگر جدا نخواهند شد ، هیچ کس قادر بر فراق و طلاق نخواهد بود

ای بیهوده ازدواج

ازدواج اجباری !

ازدواج روح گداز !

خدم و حشم و خویش و همسایه و اشنا همه حلقه وار گردهم در امده، مشغول ترتیب و تهیه وسایل دعوت عقد بودند. گاهی بیرون امده وقدم زده واستراق سمع می نمودم. گاهی بعضی از خانمهای شوخ ، امن مزاح کرده ، برخی تهنیت گفته ، جمعی طعنه زده ، دسته تسلیت داده ، عده مسخره کرده ولی همه بالاتفاق بازدواج تبریك گفته ومرا بلزوم صبر و تحمل و استعداد برای زندگی توصیه می نمودند . یکی می گفت : جمال در شوهر منظور نیست ، دیگری : شوهرهای خوشگل برای رقص خوبند نه برای زن داری . و آن یکی : شوهر باید نان اور باشد وزن پرست و دیگری هیچ » و ان دیگر : شوهر های این زمانه همه بی غیرت و بی مروت و ظالم هستند ولی فلانی از ان اشخاص نجیب دوست کار باعلم می باشد علاوه بر این تا یك اندازه دارای ثروت و مکنت است . در وطن پرستی هم معروف وموصوف می باشد . » من تمام این مکالمات و مذاکرات را حمل برتسلیت میکردم . در آن اثناء . [لی بی کلانتر] که یك زن عیار و مزاح و فضول محله بود. رو به خانمم اورد و گفت : « خانم با این همه لوازم واسباب یك چیز عمده رافراموش کردی . مادرم در حال تعجب گفت : » چیست کلانتر خانم ؟ کلانتر : نیم من لیه — مادرم : برای چه ؟ کلانتر : برای اینکه گودال های صورت داماد را پر کنم — [زیرا داماد آبله روست]

من از استماع این کلمه چه حالی داشتم ؟

مادرم روی بر گردانید و لب خودرا گزید و بکلانتر اشاره کرد که هیچ مگوی تا دخترم نرنجد ما باهزار حقه اورا برای قبول این مرد حاضر کرده ایم تو بیك حرف بهم میزنی ؟

کلانتر : والله من حرف حسابی میزنم اگر خودم دختر داشتم هر قدر هم کچل و گندیده بود باین مرد نمی دادم : در ان حال ملامت از هرطرف متوجه کلانتر خانم شد . من هم ازهمه دور وخودرابغفلت زده بودم .

زهرا سلطان — کثافت خانه ما — غفات مرا مغتنم شمرده پیش امد و عین عبارت کلفتر خانم را بدین گفت . . . من هم گفتم شنیدم اما چه کنم گفت : خوب است بنامزد نظامی و محبوب خوش اندام خود پیغام بدهی شاید چارهٔ بیاندیشد . گفتم میترسم کارم برسوائی بکشد . گرچه یقینا میدانستم که اول این کار اجباری رسوائی و اخر ان رسوائی است . در هر حال خوب است سلام مرا باو رسانده بگوئی اگر بتواند تدارک کنم چه بهتر ، وگرنه که من وبدبختی ابدی . من وذلت وروز گارسیاه !

درحین عقد

(۲۷)

عقد اجباری

شد انچه بایستی ، وسایل همه فراهم شد ، اخوند و ملا ومحرراقا ، همه حضور پیوستند ، اقایان در مسند و برای تقدم و صدر نشینی و تقدیم غلیان و تکبر و تجبر ا زدحام داشتند ؛ ملای بزرگ که حاج اقا . . . . . مجتهد ، باجبه و طنطنه ، ریش طول خود را با انگشت شانه کنان — نشسته ، هیبت و وقار ، از صدر تا ذیل بر قرار بود ، محرر پیش امد و نوشته را که قبلا تهیه شده بسمع جمع رسانید ، اقا اجازه اخذ وکالت دادند — محرر امد و نشست ، غلیان خواست و اغاز خطبه نکاح نمود و بعد از بسمله و صلوات و ادعیه و ایات گفت :

« الحمدلله الذی حلل النکاح و حرم الزنا والسفاح ، قال رسول الله (ص) تنا کحو تناسلوا الا باهی بکم الامم یوم القیامة ولو بالسقط — اترضین یا فلانه بنتُ فلان الی اخر

بعد شرحی راجع بمکارم اخلاق و صفات حمیده و حالات پسندیده شوهر نمود . در انجا (بی بی کلنتر) تبسمی کرد و من قطرهٔ اشك ریختم ولی ان قطره چقدر گرانبها بود — ان قطره خیلی حقیر و ناچیز بود ولی تمام قوای من عبارة ازان قطره شور مزه بود

انچه داشتم از اسلحه دفاع و ازوسایل حیاة همان قطره بود سلاحی برای دفع هجوم ظلم غیر از یك قطره اشك نداشتم

یك دختر زبون

یك دختر بی نوا
یك دختر بیچارهٔ که در پرتگاه ظلم محیط ودر چنگال خون الود پدر و مادر افتاده
یك دختر عاشق دلباخته که تسلیم ارادهٔ مافوق شده جز گریه چه سلاحی دارد

ان مرغك بال شکستهٔ که بدست صیاد میافتد چه میکند ؟
چه چارهٔ دارد جز انتظار رحمت و شفقت صیاد ؟
جز توقع رافت از بی مروتان سنگین دل ؟

تسلیم محض بودم ، مادر هم نگاهی کرد ، اشك را در حلقهٔ چشم من دید ، گفت : دخترم خجالت میکشد ، همینطور من درحال و حین عقد گریستم « کلنتر فضول گفت : » نه . اگر داماد خوشگل بود میخندید بازهم مادرم لب گزید و اشاره کرد . من بجوش امده از سرزنش کلنتر منفعل شدم . بعد اقای محرر با مقدمات زیاد طلب اعتراف نمود ، اعتنا نکردم ، جواب ندادم ، تکرار کرد و بدوازده رسانید ، اجابت ننمودم ، بازهم گفت و از حد گذرانید سکوت کردم ، مادر و خاله جان من حتی کلنتر فضول همه اصرار نمودند ، ران و بازوی مرا سوراخ و کبود کردند ، کار به سیلی و مشت کشید ، اخر الامر : بلی گفتم و گفتم بلی —

کار بانجام و عقد باتمام رسید ، شادی و خنده و شوخی مجلس زنان را فرا گرفت . درانجا باز کلنتر فضول گفت : « عقدی که با مشت وسیلی شروع می شود بالکل منتهی بطلاق خواهد شد »

همه متبسم و همه خوشنود همه دلشاد و همه خندان ، همه مسرور و همه دست زنان — الا یك دختر هبجده ساله محزون - الا یك دختر بی نوای ستمدیده

گوارا بادتان این شادی واین سرور !

— این است عقد اجباری واین است ظلم پدر ومادر - این است عادت محیط واین است ستم طبیعت

اقایان از انجا برخاسته برای عقد زن برادرم بخانه عروس رفتند ان عروسی چهار نفر برای من ماتم صد هزار نفر بود . مصیبت من از - همان روز سعادت موهومه اغاز شد تا بدینجا رسید اینك درگوشه خرابه های کرمانشاهان در حالت سل و باشدت مرض افتاده‌ام

این بود داستان من
این بود مظلومیت من‌و این است روز کار سیاه

نامزد اجباری

(۳۸)

شوهر ناپسند

این را نگفتیم ، نگفته هم نماند : شوهر عبوس من پس از عقد بنیم ساعت وارد حجله گردید ، بیش از همه کس کلنتر خانم فضول با تکلفات و تملقات بسیار ازاو پذیرائی نمود لکن درعین حال ، غمزه واشاره با دست وابرو وچشم می کرد ولی درغیاب و بدون اطلاع مادرم؛ زهرا سلطان کلفت خانه که بیشتر وسخت تر اورا وادار کرده ومطالب رابمن میرسانید بلکه هرچه کلنتر می کرد این عینا در جلوی من نمایش میداد . واقعا زندگی در ایران مقرون بانواع بدبختی هاو مصائب و محن است زنان فضول زندگی بهمزن‌جز بطالت و بی‌کاری وبیعاری پیشه دیگر ندارند ، این قسم بلاها در تمام خانواده ها موجود است ، برخلاف اروپا که‌اغلب بلکه تمام مردم ان سرزمین از این حرکات منزه هستند . هیچیك ازانها بطالت وفضولی وپرروئی ومفت خواری وشوخی بیمزه ایرانیها را ندارد ، این عادات زشت واین اخلاق ناپسندیده مخصوص ماست .

نامزدم امد وبرصندلی وروبروی اینه نشست ، من خود را بخجالت زده میخواستم بروی او که‌بارها ازان مشمئز و دلتنك شده بودم نگاه نکنم ولی او بفرط خجالت اعتراض نمود . کلنتر امد و گفت : « خانم جان چرا غریبی می کنی ؟ چرا خوب پذیرائی ازنامزد جوان نمیکنی ؟ » ؟ این بگفت وتبسم مسخره امیز کرد و رفت ، زهرا سلطان امد ومانند این حرکات کرد ورفت ، مادرم با کمال خشونت ممزوج بمهربانی وترش روئی مخلوط بتلطف ومحبت امدو گفت دختر جان ! چرا این‌همه خجالت میکشی ؟ اول واخر باید شوهر داری وزندگی بکنی ، با کمال خونسردی گفتم : « خجالت نمیکشم « گفت : » پس چرا پذیرائی نمی کنی ؟ میخواستم بگویم که‌میل ندارم ومجبوره هستم واین نامزد وشوهر و داماد حقیقی خودم نیست ولی بعد عقل ومتانت‌مانع شد ، سفره گسترانیده‌واب‌برای شگون و یمن گذاشته بودند ، ولی افسوس ، این همه فسانه و افسون فایده نداشت

چه عروسی نامیمون !
چه زندگی سربسر محنت ودرد سر

بتکلف پذیرائی کردم ، بتصنع تبسم نمودم ، به اجبار دست بدست او دادم ، باکراه لب برلب اونهادم ، تمام حرکات و سکنات و مذاکرات من از روی تکلف واجبار بود ؛ از همان روز زوال فروز من تکلف و تصنع را اموختم ، عادت کردم کهبا هر لس وناکس آنظاهر بدلربائی کنم بعد از ان روز منحوس چهمردمی دیدم ؟ از چه اشخاصی پذیرائی کردم ؟ با چه مخلوقی نشسته و برخاستم ؟ آبله رو که سهل بود ! پیر و کندیده دهان و موسفید و مریض و زشت و وحشی و خونخوار و خشن وچاق ولاغر و حیوان هم دیدم ، با اصناف و اقسام مردم معاشرت کردم . بخدا ، بحقیقت ، بحق بشریعت ، بدین ، بایمان قسم که از انروز تا امروز من روز خوش و زمان خرم ندیدم ، بیك شوهر غیرمقبول راضی نشدم ودچار هزار مرد زشت بد اندام وجدان کش شهوت پرست شدم

من بخود ظلم نکردم ، من بدبختی و خواری را برای خوداختیار ننمودم ، این ظلم طبیعت و ستم محیط و جور عادات و تعدی اخلاق ایرانیان است .

این من و این نصیب من !
این من و این عاقبت کار من !
این من و این روزگار سیاه من !

هان : ای دختران شوخ شهراشوب شکرلب ، زینهار از بی عقتی و لغزش . الحذر از عشق و دلربائی . بپرهیزید که عاقبت جوانی و عشق این است .

این است عاقبت من !
عاقبت سوء وخسران ابدی !

در خانه شوهر

(۳۹)

تکلفات طرفین

یکی از علل بدبختی گرچه کوچك بنظر میآید ولی بسیار مهم وشایان توجه است . ان علت چیست ؟ تکلفات عروسی و قیود و عادات رعایت

نظریات و ترس از انتقادات مردم است . بطوریکه مقصود و منظور را از دست داده و بموهومات لایعنی پرداخته کدورت را تولید کرده و بالاخره منجر بکشمکش و قال وقیل می شود . شاید همین جزئیات و همین اشیاء موهومه غیر قابل اعتنا بمفاسد اجتماعیه کشیده و عیش دو جوان را مبدل بزحمت و سعادت انهـــا را معوض بشقاوت و تیره بختی می کند . با همه شرایط تکلفات هنگام عروسی مرا رسید و من بخانه شوهر رفتم و عروس ما بخانه پدرم امد . مادرم با تحکمات زیاد و غرور که ما یك دختر جوان زیبا و نیك طلعت عالمه وفاضله بیك مرد عادی آبله رو داده‌ایم فقط برای رفاهیت و خوشبختی دختر ماست والا هزار شخص لایق ثروتمند با عز و جاه منت چنین دختری را داشته و دارد لذا یك پیشخــدمت و یك صندوقدار و یك انبار و یك نوکر و فلان و فلان حتی توله سك وحتی گربه وحتی قفس بابل معیت من روانه کردند . خانواده داماد میخواستند مقابله بمثل کرده وچنین عده با دخترخود بخانه ما بفرستند ، مادرم از قبول انها باستثناء یك کلفت خودداری نمود و این اول گناه و اول عتاب و اول اعتراض و اول انتقاد و اول کدورت و اول بدبختی بود !

واقعا ایرانی ! چقدر موهوم پرست و سیاه روز هستی!

این عادات تا کی ! این مفاسد اجتماعی زندگی بباد ده ، حـــال تباه کن تا چند ؟

خلاصه انچه باید و نباید شد و شب عروسی رسید و (بی‌بی کلنتر) فضول دست مرا بدست داماد داد و کنیه گفت : قدر این گوهر گرانبهارا بدان ، این نعمت برای توهر چندجوان ـ خوب هستی زیاد است ، باید همیشه منت او را داشته باشی ؛ این امانت است که بدست تو سپرده میشود ! امید واریم اختر شما قرین سعد باشد ؛ خانم جان توهم با شوهر خود بساز ، البته او ممنون چنین حور سرشت و چنین فرشته پاك خواهد شد . داماد از این سخن ترش روی شده و بعد کم کم گره از جبین گشود

ان شب هم هرچه بود ونبود بگذشت ، و دیعهٔ خود را که عصمت میباشد خوب نگهداشتـــه و بدست شوهر امین سپردم من خوشنود و مادرم مسرور شد

ایام و لیالی بگذشت ؛ کدورتها که غالبا مسبب ان من بودم علنی گردید ، دو خانواده شروع بمذمت یکدیگر نمودند . هر معامله که یکی از ما با همسر خود می نمود فورا طرف مقابل معامله بمثل می کرد . یکه

سیلی که برادرم بزن خودمیزد . بدون جهت شوهرم یك لطمه بمن می‌نواخت روزی بر سر میز ناهار نشسته بودیم که زن برادرم با حالت اشفته وموی پریش و چشم سرخ و رخ کبود و گریبان چاك وارد منزل شد ، من دل خود را گرفته و اماده شوربختی شدم . ان خانم میخواست بمن حمله کند مادرش از او جلوگیری نمود . یعنی میخواست انتقام برادرم را از من بگیرد بدون هیچ مقدمه و گفتگو شوهرم بر خاست و با کمال انسانیت و متانت چادر و پیچه ام را اورد و گفت : « خانم بسم الله بفرمائید تشریف ببرید من هم این واقعه را بمنفعت خود تلقی کرده بر خاستم و رفتم مادر خود را در نزدیکی منزل‌شوهر با دو کلفت که برای عودت عروس امده بودند دیدم و از دخول انها بخانه شوهر مانع شده متفقا بر گشتیم

بعد از ان گله ها و دعواها و جنك های زنانه و حتی مردانه چه شد ؟ بحال خود باشد که هر ایرانی این جزئیات و کلیات را بخوبی میداند و محتاج بشرح و بسط و بیان نیست

ایرانی ! چه مخلوقی هستی تو ؟ چه انسانی و از چه مردمی و از کدام نژاد هستی ؟

این همه فقر و فاقه و شقاوت و ذلت و مشقت ترا کافی نیست که بموهومات پرداخته زحمات خود را نوبنو تولید و تجدید میکنی برای یك کلمه بیهوده برای یك حرف موهوم برای یك عادت پوچ زندگی خانواده را بباد تباهی میدهی

محال است این عادت زشت و این موهومات واین تکلفات محو شود مگر اینکه تربیت و تعلیم حقیقی و تهذیب اخلاق تمام مملکت را فرا گرفته و بکلیه عناصر ایرانی احاطه کند ؟

تجدید جوانی

)—٤٠—(

بیاد محبوب

از خانه شوهر ، خانه مگوی ، از جهنم بیرون امده داخل منزل پدرم شدم ، نوکر را قبلا بخانه پدرم فرستاده بودم ، همچنین سایر کلفتها را جواب داده و فقط بزهرا سلطان که محرم اسرارمن بود اکتفا کرده بودم انهم در ساعتی که بیرون امدم بمتابعت من شتافت . علت کدورت وستیز کی

برادر و زن برادرم این بود که برادرم مرتکب فحشاء علنی در اطاق و روی تخت خواب زن خود شده بود علاوه بران باو تکلیف کرده که شراب و کباب برای خود و محبوبه خود بدست خویش حاضر کند

او بزن خود علاقهٔ نداشت گرچه در بدو امر خیلی اظهار محبت نمود ولی اخیرا شروع بحرکات شرم اور کرده زن خود را بدین طریق از منزل بیرون نمود . بعد از اینکه بمنزل پدر مراجعت کردم تقریبا یا تحقیقا ازاد شدم . همه روزه برای گردش و تماشا بهر جائی که میل داشتم میرفتم . معلوم است غالبا دختر محدود و مقید میشود و زن شوهر دار چندان مورد فشار واقع نمیشود یك روز زهرا سلطان شرحی راجع به محبوب من بیان کرد و گفت : « مدتی است از مدرسه خارج و داخل صف شده و گویا فعلا نایب سوم است و قریباً یك صاحب منصب بزرك میشود چند روز قبل مرا در چهار راه حسن اباد دیده احوال شما را پرسید . او را خیلی متاسف و محزون از عدم موفقیت بازدواج شما دیدم . منهم از جانب شما اظهار مهربانی کردم . خیلی میل دارد که شمارا ولو یکدفعه و یکدقیقه هم باشد ملاقات کند » پرسیدم : کجا میشود اورا دید ؟ . گفت: « عصر ها در خیابان لاله زار ولی او بمن گفت که اگر ممکن شود عصر پنجشنبه درزاویه حضرت عبدالعظیم بیائید در انجا ملاقات مفصله بعمل اید » من هم گفتم : « باید از خانم جانم اجازه بگیرم — بعد از دو ساعت که برای تناول چای کنار باغچه نشستیم بمادر گفتم : طبعم خیلی گرفته و دلتنك هستم . میل دارم بروم حضرت عبدالعظیم » گفت : « مادر جان در این ایام که از شوهر قهر کرده و در خانهٔ پدر نشستهٔ می ترسم اسباب حرف بشود . » گفتم : « زن برادرم همه روزه در همه جا ، چه شمیران چه حضرت عبدالعظیم گردش میکنند . وحتی غالبا او در مغازه‌های لاله زار دیده میشود که با جوان ها شوخی و دلربائی میکند » ما در گفت : « انها نا اهل هستند » گفتم : « اگر میدانی نا اهل هستند چرا مرا دچار انها کردی . چرا باجبار وسیلی مرا عقد نمودی ؟ » گفت : « من کجا میدانستم ؟ قسمت بود و شد حالا منتظر تقدیر الهی هستیم ، برادرت هم بیشتر نا اهل است که دختر مردم را خراب کرده ، هرچه باو گفتم : « هر کاری که میخواهی بکنی محرمانه بکن گوش نداد — علاوه بر بیعاری مارا بخاك سیاه خواهد نشاند . مدتی است که پدرت مقروض شده و فعلا املاك خود را میفروشد و زندگانی میکند . از چندی باین طرف هـ

دست او را از کار بریده اند ، انقلاب تبریز و نهضت تجددیون و قیام خیابانی هم بکلی کمر او را شکسته زیرا دیگر یك دینار از املاك او عاید نمی شود » گفتم : این صحبت بیشتر باعث ملال من میشود من اجازه رفتن شاهزاده عبدالعظیم را میخواهم » گفت با پدرت مذاکره می کنم شب با پدر بر سر میز شام حاضر شدیم در انجا درخواست اجازه کردم و به مساعدت و اصرار مادر موفق شدم، روز دیگر که روز پنجشنبه بود با يك اشتیاق مفرط بعد از ظهر روانه شدیم ، زمان اقا خادم بمعیت ما بود پس از ورود محبوب را دیده و اشاره کردیم

زهرا سلطان از من جدا شده و بدون اطلاع نوکر با محبوب من مذاکره کرده قرار اجتماع در نزدیك ابن بابویه گذاشتند ؛ او امد و ما بطرف ابن بابویه رفتیم ، بهانه در اورده زمان اقا را برای ابتياع كاهو و (سرکه انگبین) فرستادم و قرار گذاشتیم که زیر فلان درخت نشسته تا او بیاید ولی همینکه او پشت گرد من بطرف درخت معهود نرفته بلکه بقصد محبوب قدم برداشتم ، بیکدیگر رسیدیم و مدتی نشسته تجدید عهد نموده پس از گله و عتاب هریك باندازه وسع و قدرت خود اظهار محبت و عشق نمودیم در همانجا وعده دادم که روز دو شنبه بمتابعت او و باتفاق زهرا سلطان بهر جائی که در طهران معین می کند بروم مشروط بر اینکه خیلی خلوت باشد او پذیرفت و من قبول کردم

در همان اثناء از ان دور زمان اقا اعتراض کنان و لنك لنگان – پیدا شد از محبوب خود جدا شده زهرا سلطان را باستقبال نوکر فرستادم

قدری دلتنگی کرد و جواب دادیم که تو اشتباه کردی ما زیر این درخت گفته بودیم پس از تناول کاهو برخاسته و بشهر مراجعت نمودیم

منزل اخیر

(۴۱)

وداع با عفت

روز دو شنبه برحسب وعده بمنزل مخصوص محبوب رفتیم، ان منزل مرحله اخیره زندگانی شریف من بود ، ان منزل نخستین مرحله فسق و فجور من بود

در همان منزل عفت را از دست دادم، عفت مگوی ، وجود خود را بعدم مبدل کردم ، در همانجا سرنوشت من چون بخت سیاهم تیره

گردید ، در همانجا انچه و انکه داشتم در پشت گذاشتم و به تنهائی ان طــریق مخوف و ان دره بیم ناك را کـه فحشاء نـــامیده مـــی شود در نور دیدم

بمحبوب خود رسیدم و بجمال یکدیگر تمتع کردیم ، حرارت محبت و اتش عشق را بسلسبیل وصال خاموش نمودیم ، نشستیم و برخاستیم ، —— برخاستیم و نشستیم ، گفتیم و شنیدیم شنیدیم و کفتیم . ناگاه خود را در پرتگاه فسق دیدم . چگونه افتادم ؟ نمیدانم چگونه لغزیدم ؟ نمیدانم همان قدر ان لغزش اول را که مرا با این جوان تصادف داد در خاطر دارم و دیگر هیچ .

یك لغزش عادی واینهمه بد بختی !
یکنظر واینهمه محنت !
یك ملاقات واینهمه تباه حالی !
یك سلام و کلام و این همه سیه روزی !
یك نشست و بر خاست و این همه ذلت !
و بالاخره یك قلب و این همه محن و مصائب و این بلایـــا و متاعب

خدا ! ای رب مهربان ! ای ایزد پـــاك و ای قادر متعال ! —— من چه کرده بودم ؟ جمال من فتنه من شد ، زیبائی من علت ذلت من گردید حسن من باعث بیعفتی و در بدری مـــن شد . اینك مـــرض و غربت و هلاکت و تنهائی !

من کجا و فحشاء کجا ؟
طهران کجا و کرمانشاهان کجا ؟
قصر و باغ پدر کجا و گوشه خرابهٔ فیض اباد کجا ؟
پدر و مادر و برادر کجا ؟ شوهر و محبوب کجــا ؟ جوانی و عشق کجا ؟
من کجا و من کجا ؟
خداوندا ! ای یزدان بیچون ! ای رب رحیم !

زندگی من کهسر بسر محنت و تباهی و سیاهی بوده و هست ، مرض و پریشانی ، فحشاء و ذلت و شرم و انفعال و پشیمانی —— ایا امید بحیات دیگری دارم ؟ ایا در اخرت هم مستوجب عذاب وعقاب خواهم بود ؟ حاشا که عدالت تو عقوبت مرامقتضی بداند

من چه کرده ام ؟ من چه گنهی دارم ؟

انچه بر سرم امد از طبیعت بی شعور و از محیط پر فجور و از عادات زشت و از تقالید فاسده‌واز اخلاق رذیلهٔ و از فشار پدر و مـادر بوده . اگر هم گناهی دارم منوط بان طره طـرار و چشم عیـار و ابروی عشوه بار ورخ‌چون گلنار و لب یاقوتی من بود طبیعت مرا زیبا کرده و طبیعت همان زیبائی را زشت نمود . اکنون نه رونقی دیگر بـرای من باقی مانده و نه طراوت . باغ زندگی من افسرده و گل امید من پژمرده و شاخه عمر من خشك و بی فایده گشته ،

چه ؟

فاحشه هستم !

خداوندا ! پیراهن عفت و عصمت تمام دختران را کوتـاه و زشت منما ، دختران مهوش و لعبتان طناز و گلعذاران حور سرشت و فرشتگان دلربا را اسیر شهوت ددمنشان و دیوان بشر مفرما ، خداوندانورستگان چمن و غنچه های خندان و گل‌های‌نوشکفته و ریاحین بوستان ایران را دچار باد خزان عشق و حرارت شهوت مکن ، بذبول و پژمردگی‌و فساد وافسردگی مبتلا منما . انك سمیع مجیب

عزلت و تنهائی

(۴۲)

پس از چهار ماه

روزی است خوش و نسیم در وزش . دشت خرم و دلکش صحـرا سر تـا بقدم ، حلهٔ دیبای اخضر پوشیده ، ابر نـو بهاران ، قطـره قطـره چـون اشك مهـو شان چکیـده . غبـار را از روی لالـه شسته و برلب غنچه چون لؤلوء ترنشسته ، گل متبسم وبلبل مترنم است . درختها از فرق تاقدم مانند عروسان زیبا از نثار درهم و دینارسپید وهوش ربا ، یعنی درختان شکوفه داده ، روان بهـار در کالبد افسرده جهان دمیده فصـل ربیع است وربیع کرمانشاهان بسی روح پرور و بهجت خیز است ایران سامانی است که بموهبت و عطیه طبیعت مزین باقسام جمال و انواع زیبائی متمتع میباشد . ربیع ایران بسی خرم وفرح انگیز است ولی انچه در ایران ربیع و صفا و خرمی و طراوت و رونق ومنظرهست‌طبیعی در ربیع کرمانشاهان جمع شده

دریغ ! که مردم وحشی در این سرزمین بهشتی سکنی گزیده اند ؛ وحشی گفتیم : معذرت میخواهیم ؛ نه هرگز — معذرت یعنی چه ؟ وحشی وازوحشی هم وحشی تر اند . نه تنها کرمانشاهان مسکن وحشیان است . بلکه تمام ایران . ولی در این سامان توحش بیشتر وسخت تر است .

خود وحشی و اهوان وحشی هم دارند - خود وحشی و چشم های وحشی دارند ، چشم های خدنك بار ، چشمهای روح گداز ، چشمهای فریبنده شوخ ، چشمهائی که ببادهٔ غرور مست و مخمور است ، چشمهائیکه هر نگه ولحظهٔ ان برای کشتن هزاران چون من بی سروسامان کافی است . گفتم مگر امروز تحمل فتنه چشمهای کرد زادگان را توان کرد ؟ میان این مردم توان زیست ؟ نه نه . بهتر بمغارهٔ کوه (پاراو) (۱) رفته در انجاعزلت گزیده بتنهائی نشسته ، از قید این مخلوق بی مهرو وفا ازاد شده ، مدتی تفکر وزمانی تامل کرده ، در اعماق فلسفه وجود غور نموده ، در بحر حیرت و گرداب تعجب از این وجود فاسد . ناقص غیر منظم فرورفته و شنا کنم . شاید سری از اسرار طبیعت کشف نمایم ، شاید علت ایجاد و سبب حیاة را بدانم ، شاید و نشاید .

مدت تبعید من بطول و عرض کشید . دلتنگی من ازحد تجاوز کرد ، روح شاعر حساس و نویسندهٔ مفکر و اینهمه عذاب وفشار ! . امروز دیگر از فرط تهی دستی بمقصد پیاده خواهم رفت . دویاسه فرسخ ، یابیشتر و کمتر مسافت بود ، ان راطی کرده رسیدم

در انجا انسان نبود ولی حقیقة وانسانیت فقط درهمان جابوده وهست

در انجا طهارت و عفت بود

در انجا کذب وریا و فسق وفجور نبود

ولی نه — بازهم نه — فسق و فجور ودروغ در تمام ذرات وجود است . خود طبیعت فاسق وخود عین فجور است

سربسر عالم فحشاء ودنائت است ولی ایران ، خاك بدهان من اگر بگویم : دنی تر وفجور پرور و فسق خیز تراست . داستان مسلول را خواندید نمیدانم متاثر شدید یانه ؟ انرا افسانه تصور کردید خیال پنداشتید ، ایا روح شما ای آنانیکه اوراق مارا بدست گرفته ! مستعد پذیرفتن حقایق و اماده تلقی فواید است ؟

مدتی در اغوش کوهسار بنشستیم ، زمانی میان درهٔ وحشت خیز ارمیدیم

---

(۱) اصل پاراو (پاراب) بوده — یعنی ان طرف اب است

چون وقت عودت رسید برخاسته بر گشتیم .
با جمال و جلال طبیعت وداع گفتیم . داخل خرابه‌های فیض اباد شده و اینك داستان مساول :

خوابهای پریشان

۴۳

وداع با طهارت

خانم مساول میگوید:

یك چشم را بهم پیوسته وغنوده ، یك لحظه نگذشته که دچار رعشه و اضطراب شده تکان خورده بیدار شدم ، این چه حالی است ؟ این چه وضع پر ملالی که امشب دارم ؟

کامم تلخ وچشمم گرم و قلب در خفقان است
. این چه حالی است که امشب دارم ؟
اعضاء در لرزش وعروق در خلجان است
این چه وضعی است که امشب بدان گرفتار شده‌ام ؟
تب ندارم ولی حالت من از حالت محموم بدتر وسخت تراست !
تن درست هستم ولی از بیمار فسرده تر و علیل‌تر هستم ؟

یك ساعت ، یا بیشتر و کمتر می گذرد ؟ بقلب خود فشار اورده میخوابم ؛ یکدقیقه بسر میآید و بیدار می شوم ؛ چه قسم بیداری ؟

خواب های پریشان می بینم ، مار و افعی سیاه ، انش و چاه ، موج دریا ، قله کوه ، دیو و دد ، عذاب و عقاب در خواب می بینم مرعوب می شوم ، می ترسم و می‌لرزم و چشم را باز می کنم جز ظلمت شب و سکوت ، جز خاموشی خلق و ارامش طبیعت ، چیزی مشاهده نمی کنم . ایا تفکرات جانکاه و خیالات دلگداز من باعث این خواب های پریشان وحشت خیز است ؟ برای چه من این‌همه فکر می کنم ؟ انچه باید بشود شد و گذشت ، ابریق عفت من بشکست . بادهٔ عصمت من بریخت ؟ اینهمه ملال و انفعال برای چه ؟

من چه کرده‌ام ؟ من با این جمال و زیبائی ، با این علم و فضل و دانش ، با این هنر و زبردستی مظلومه واقع شده‌ام ، دچار شوهر زشت خلق و بد خلق شده‌ام با این همه محاسن من ومعایب او در خانه وی جز عفت و نجابت از من تراوش نکرد ، صبر کردم ، تحمل نمودم ولی چکنم

که او مرا بیرون کرد ، او علاوه برتمام بدبختی‌های من میل داشت که مرا کاملا دچار سیاه روزی و تباه حالی کند ، من چه تقصیری دارم ؟ من چه کرده‌ام ؟ مرتکب چه فعل قبیحی شده‌ام ؟ او جوان است و من هم جوان . او نیك منظر و من زیبا هستم من برای او و او برای من من در وصال و همدمی این جوان سیمین‌عذار خیانتی بشوهر نکرده‌ام ؟ انچه کردم عادی و متعارف است چه زیانی دارد ؟ که مطلع میشود ؟ که می داند ؟

تمام وسایل و بواعث تسلیت را بخاطراوردم ولی ارام نگرفتم ، خواب از سرمن بدر رفته ، چرا؟ زیرا عفت را وداع گفتم !

بخود می گفتم : من کاری نکرده ام . ولی چون بخود می آیم و فکر می‌کنم می بینم که من فاحشه شده ام این کار مرا بس باشد ، این عار مرا بس باشد ، دیگر از این بیشتر ، بدتر و زشت تر چه میخواستم بکنم ؟

یا رب چرا خواب‌از چشم سرخ من پریده ؟ چرا ارامش و قرار مرا مفارقت کرده ؟ امشب شب اول فحشاء من است . امشب نخستین منزل فجور را طی کرده داخل مرحله جدیده زندگانی شده ام ؟

امروز بود که بر حسب وعـــده حبیب خود را ملاقات نموده در همان مـــلاقات و در همان خلوتگاه عفت و عصمت را از دست دادم . هرچه فکر می کنم زیادت و نقصانی در وجود خود نمی بینم ، تاثیر خارجی برای ان عمل زشت مشاهده نمی کنم . پس این تاثر و تالم و انفعال و بی خوابی برای چه ! ؟

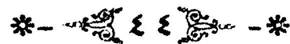
ولی نه . بازهم نه . چون خوب تامل و تفکر می کنم تمام نقص را در وجود خود می بینم زیرا فاحشه شده‌ام . نقص گفتم ؟ غلط گفتم . عدم محض و فنای صرف شده ام . من هیچ هستم و ازهیچ ناچیزترم زیرا فاحشه شده ام . بناموس خود و شوهر و پدر و مادر و برادر و خانوادهٔ خود خیانت کرده‌ام . بلکه بناموس بشر و اگر مبالغه نکنم میگویم بناموس حیوان بناموس طبیعت و تمام موجودات خیانت کرده ام زیرا حتی حیوانات یك نحو عصمت وازدواج باشرفی دارند . هرمادهٔ مخصوصه یك نراست . دریغ ! که من بکائنات خیانت کرده‌ام !

از امشب من فاحشه هستم

از امشب من داخل عالم جـــدید ، عالم فسق و فجور . دنائت و رذالت شده ام

وای بحال من ! که فاحشه هستم

محبوب ثانی



تکرار فسق

اغتشاشات تبریز شروع و نهضت خیابانی اغاز گردید ، بی کاری پدر و خرج گزاف و قمار بازی و باده گساری برادر از حد تجاوز کرد ، از املاك اذربایجان پشیزی عاید ما نمیشد . پدر پیر و شکسته شده ، پسر دست باملاك طهران انداخته ، نصف حمام و خانه سرچشمه و باغچه شمیران و دو مغازه ناصریه و دکان را متدرجا فروخت بالاخره تصمیم گرفت که به اذربایجان رفته ، املاك انجا را اداره کند ، او مسافرت کرد و مدت سفر او طول کشید . خانه و باغ مسکونی خود را گرو گذاشتیم . من پیری پدر و گرفتاری مادر و مسافرت برادر را مغتنم شمرده رفت و امد و خروج و دخول و گردش و تماشارا تکرارنمودم . این راهم بگویم که : « پس از مدتی زن برادرم مراجعت نمود ، منهم خواه وناخواه بخانه شوهر بر گشتم ولی بیشترازیك هفته توقف نکردم ، این دفعه تمام تقصیرات ازطرف من بود من بدسلوکی کردم که خودرا از انشوهر اجباری خلاص کنم اما زن برادرم تاوقتیکه برادرم بود او هم در منزل بود پس ازمسافرت او ناگزیر بخانهٔ پدر مراجعت نمود . پس از ششماه مکتوبی ازتبریز که حاوی وکالت طلاق بود رسیده بتوسط وکیل طلاق او را انجام داد بیچاره یك دختر شیرخوار هم ازاو داشت .

روزی من بالای بام بودم که جوانی خوش صورت ونیك طلعت . بازلف شانه کرده و مرتب پدید امد . دورادور تبسمات شیرین وغمزه های نمکین تبادل شد . من چون عفت را از دست داده بودم هیچ باکی ازاین نداشتم که خود بدل ربائی اغاز کنم . عفت سبوئی است کــه گر بشکند دیگر جبران ندارد . عفت باده است که گر برزمین بریزد دیگر بدست نمـی اید . عفت روحی است که گر بمیرد دیگر حیاة نخواهــد داشت . من عفت را از دست داده‌بودم . مرا از تکرار فسق وفزونی یاران‌چه‌عار وچه‌باك ؟

دلربائی کرده مرغ دل وی را بدام عشق افکندم . چه زود بیکدیگر رسیده بوصال تمتع نمودیم .

مدتی روابط من فقط باان دومحبوب‌بود بعد بتوسط زهرا سلطان کلفت خانه بابعضی از اشخاص روابط پیدا کردم

اول خروج من از منزل و گردش و رفت و امد منحصر بعصر بود ،

بعد بصبح و عصر و حتی اول شب کشید ، مورد ملامت و توبیخ پدر ومادر شدم ، معرض انتقاد دوست و همسایه گردیدم و هیچ باکی نداشتم، روز بروز جری تر وبی پرواتر میشدم ، در همان حین خبر مرگ برادر ، انهم پس از فروش و اتلاف قسمت عمدهٔ دارائی پدر رسید ، پدر دچار اختلال گردید ، پیری وضعف بدبختی و فوت پسر و آهتك دختر وتهی دستی ، این همه موجب فساد دماغ او شده ، دیگر عقل او بجا نمانده اختلال پدر و فوت برادربیشتر مرا خودسر نمود . اندك اندك بهانهٔ خاله و عمه و دختر خاله شب را هم بجای دیگر بسر میبردم ، مادر تاب تحمل نیاورده بیکی از اقرباء ماتوسل جست او عهده دار تادیب من شد ولی خیلی بهت اور وحیرت انگیز است اگر بگویم، همان خویش از خصم بدتر همان مردی که بواسطهٔ قرابت و حمیت عهده دار تادیب و منع من گردید ، خود مرا برای تسکین شهوت خویش و یاران خود دعوت نمود ، از همه تعجب اورتر این است که مرا در مجلس عیش معرفی کرد و گفت : « فلانه دختر فلان شخص محتـــرم است . زن تحصیل کرده ، بافضل و معلومات . طالبهٔ حریت نسوان . قائـــله بآزادی است » من پس از رفتن یاران باو گفتم : فلانی ؟ غیرتت کو ! تو که می خواستی از فسق من جلو گیری کنی ؟ بسی مرا تهدید نمودی ! اینـك خودت مرا تشویق و تشجیع می نمائی ؟ از همه بدتر من تا کنون خودرا معرفی نکرده بودم تو مرا معرفی کردی ؟ بارك الله بغیرت‌وحمیت تو » تبسم کرد و گفت ؟ « دیوانه هستی ؟ غیرت یعنی چه ؟ من قبل از اینکه تو ان شوهر ابله روی زشت اندام رااختیار کنی عاشق و دلباختهٔ تو بودم ، اکنون بـدست امدی ، این را هم بگویم ، وقتیکه داخل این عالم عار بارشدی نباید مابین یك وهزار فرق بگذاری ، زیرا انسان غریق‌چه باکی دارد ازاینکه اب ازسراو چه یکذرع بگذرد وچه هزار »

گفتم : زهی بنصیحت تو ! که باعث تسلیت و تقویت قلب ضعیف من گشتی مادر خود را چه کنم ؟ » گفت : « بعهده من »

این است زندکانی ما ایرانیان و این است روزکار سیاه !

زندگی نوین

- ٤٥ -

ارزوی خام

فرخنده ساعتی و مبارك روزی است که من داخل زندکانی جدید ،

داخل عالم دیگری غیر از این عالم شده ام . عالمی می بینم شباهت تامة با عالم سابق دارد ولی فاقد معنویات است . عالمی مشاهده میکنم که مردمان ان همه جامد و خامد هستند . جز نغمات فسق و غیر از ترانه های فحشاء چیزی نمی شنوم جز عالم فجور و غیر از وجود دنائت چیز دیگری نمی بینم ایا عالم تغییر یافته . مردم مخلوق دیگری شده اند ، یا من انسان دیگری هستم ؟ تمام اوضاع و حالات اهالی شهر ری بحال خود باقی است . شهر طهران همـان است که بود . خوب دقت کردم هیچ تغییری در موجودات ندیدم پس این اشتباه و توهم است . من باید تغییر یافته باشم . من دیروز زن عادی عفیفه بوده و امروز فاحشه هستم گرچه همانطور که بودم هستم ولی روح من جامد شده وجدان من خاموش گردیده عالم وسیع بچشم من تنك و تاریك است ؟ . من با فرط خجلت و انفعـال و مادرم با شدت گریه و زاری پدرم در حالت حزن بر برادر و دچار اختلال است . مبارك باد این زندگانی جدید خرم باد این عالم نوین ، شاد باد ای دل من !

من چه بودم ؟ که بودم ؟ کجـا بودم اکنون چه هستم ؟ که هستم کجا هستم ؟

گوئی « همان ساعتی که من عفت را از دست دادم وجود خود را باختم گوئی در همان حینی که داخل دیار فحشاء شدم عالم وجود را وداع گفتم گوئی در همان وقتی که تکان و لرزش که از فجور عارض من شد من مردم و منجمد گردیدم

گوارا بادتان فرح و طرب ای انانیکه بجمال و زیبائی . به طنازی و دلربائی من تمتع میکنید که من در میان شما هستم و نیستم . خوش باشید و همیشه خورسند . که من هر چند که تبسم میکنم . میخندم ودلربائی مینمایم با خود نیستم من با شما و در میـان شما هستم و درعین حال نیستم من غرق دریای تالم و تاثر و انفعال و بد بختی هستم خجلت از مادر انفعال از پدر . بی ابروئی و سیاه کاری و ذلت و بی عفتی . هر ساعت در اغوش یکی و هر لحظه در جنب دیوی هستم .

بالله ای مردم بیائید و قلب مرا بشکافید و تماشا کنید تا بدانید هر لب خند و تبسمی کـه من برای یاران می کنم عبـارت از زخمی است در دل من .

دل من چیست ؟ اگر از سنك و اهن و پولاد می بود اب می شد چه قـدر طاقت دارم چه قدر جـان سخت هستم ؟ هر انکـه

نا ملایمی که بمن متوجه می شود عذاب وجدانی است ، هرمعاشرتی که با کس وناکس میکنم برای من جانکاه ودلگداز است . همیشه درطرب هستم ودرحال طرب محزونم . همیشه خرم دل وشادم ودرعین دلشادی ملول و دلتنك هستم . بان شوهر ابله روی راضی ننمودم اینك ارزوی یکساعت اورا می کنم : عفت وطهارت ونجابت چه سری است که کسی انرا نمیدانند؟ عفت نعمتی است که جز فاقدین ان هیچکس نمی تواند انرا تقدیر کند . قول پدر بخاطرم امد که میگفت : « اگر یك بقال نان اور نجیب یافت میشود یا یك حمال عفیف زن پرست پیدا کنم اورا بر ارباب قصور که سر تا بسر قصورند ترجیح میدهم » ، من اکنون ارزوی حمال وبقال دارم ، من اکنون درجستجوی چنین شخصی هستم ولی کو ان شخصی که مرا بپذیرد؟ کوان جوانمردی که مرا از چنگال این زندگی رها کند ؟

ایران ! مرد داری تو؟ نیم مرد داری تو؟ زن داری تو؟ نیم زن داری تو؟ نه هرگز اگر مرد وزن داشـــتی من و صد هزار نظیر من بدین بدبختی دچار نمیشدیم .

فغان ازاین زندگی . امان ازاین حیاة سربسر ننك وتباهی !

حیات عفت من بسر امدوزندگی شرف وشرف زندگی من بپایان رسید ، اینك عالم جدید !

نمی دانم باختیار یا باجبار ، بمیل یا باضطرار من داخل این عالم شدم ؟ چه شد وچه وسیله بود برای ادخال من باین عالم سیاه ؟ من چنین زنی نبودم که بدبختی را برای خود اختیار کنم

افسوس که ان کلمات شیرین وان دروس روح پرور ، ان عبارات شرف وناموس را که درمدرسه تلقی نمودم هیچ سودی نداشت بلکه همان عبارات باعث افزایش تالم وانفعال من است ای کاش دختر جاهله بودم ! ای کاش هیچ رمزی از رموز حیاة نیاموخته وبحال ضلال میماندم ای کاش کور وعاجز بوده و در چهار راه حسن اباد نشسته وبکف سؤال و گدائی می کردم

این بود زندگانی من واین است روزگار سیاه

تجدید عهد

-— ٤٦ —-

رفیقه دیرین

روزی داخل منزل یکی از یاران ، همینکه وارد اطاق شدم رفیقهٔ دیرینه

وهمشا گرد مدرسه رادیدم ، سلام و تعارف بسیار و اظهار اشتیاق زیاد نمودیم حریفان بباده گساری شروع کردند ، من و رفیقه من مشغول صحبت و مذاکره شدیم :

رفیقهٔ . « عزیزه من ! چگونه داخل این کار شدهٔ ؟ شوهر کو ؟ خانه پدر کو ؟ ترا باین بدبختی که‌دچار کرده ؟ گرچه شنیدم ازشوهر نامقبول ملول و از ازدواج اجباری و همسر نا مناسب دلتنك بودی ، مدتی خانه نشین شدهٔ ولی هیچ باور نمی کردم که ترا با این حال مشاهده کنم ! »

من : « دوست بهتر از خواهر من ! تو میدانـــی من عاشق ان جوان نظامی بودم ، پس از مراجعت بخانه پدر روابط خود را با او تجدید کرده رفته رفته داخل این عالم شدم — توجه شد که پس از خانه نشینی و توبه و عجز و تضرع و تصمیم بخود کشی این زندگانی را اختیار کردی » ؟

رفیقه : « یقینا میدانی که برادرم در واقعه رشت و جنك میرزا کوچك خان کشته شد ؟

من : « بلی شنیدم و خیلی متاسف شدم »

رفیقه : « بعد از مسافرت و مخصوصا بعد از کشتن او با مقدمات زیاد داخل این زندگی شدم — بیچاره پدرم بسبب بی ابروئی من‌ومبادرت باین عمل ننك اور و از فرط غصه مرحوم شد . فلان اخوند که همسایه ما بود ادعای وصیت او را کرده و مادرم را پس از اتمام عده گرفته مرا از میراث پدر محروم نمودند من کار خود را علنی و اشکار کرده خواه و نا خواه این عار ابدی را برای خود برگزیـــده و حال من این است که می بینی !

من : « اکنون کجا منزل داری ؟

رفیقه : « نزد یك زن عزبت منش که او را دختر اقا مـی — گویند هستم »

من : « غیر از شما کس دیگر پیش او هست ؟ »

رفیقه : « نه ، منحصر بمن است »

من ، » ایا اطاقی در منزل شما هست که من در انجا بنشینم‌زیرا میل ندارم که دیگر بمنزل خود بروم ، پدرم مجنون شده ، مادرم هـــم همیشه در گریه و عزاست . هر وقت که وارد خانه میشوم ماتم او را تجدید مینمایم . میل دارم که او را مفارقت کنم تا اقلا خود اسوده باشم»

رفیقه . « اطاق در منزل ما هست اما شما با این زن نمیتوانید زندگی کنید . من هم از امدن باینجا خیلی پشیمان هستم ، یك زن دیگری که او را عصمت رشتی میگویند میشناسم ، او خیلی مهربان است و ممنون شما خواهد شد . من هم با او گفتگو کرده که نزد او بروم . فعلا دو یا سه خانم خوب نزد او هستند . زندگی او خیلی مرتب است »

من : « کی میشود اورا دید ؟ »

رفیقه : « امروز بعد از ظهر من و شما متفقاً پیش او رفته و این کاررا انجام خواهیم داد . ولی عزیزه من ! تو هنوز تازه کار و بیچاره هستی مبادا فریب این قبیل زنها را بخوری ؟ اگر بتو تکلیف کنترات و غیره کرد مبادا قبول کنی — من چون قدری تجربه کرده ام لهذا خیلی باحتیاط رفتار میکنم توهمین قدر بگو که من پیش تو می مانم حق تراهم بطوریکه متعارف است میدهم ، اختیار خودم هم بدست خودم خواهد بود . البته او قبول خواهد کرد

امروز تا عصر بسر امد و بعد باتفاق رفیقه و زهرا ساطان بمقصد رفتیم . در را نواخته دختری با کمال احتیاط و اضطراب در را باز کرد . داخل شدیم چهار خانم مختلف متوسط دیدیم . خود صاحب خانه که عصمت باشد در ان جا نبود . منتظر شدیم . وقتیکه امد با او صحبت کرده با کمال مسرت تلاقی نمود اول تکلیف کنترات بمن کرده من قبول نکردم مرا باختیار و میل خود گذاشت و من قول دادم که از فردا نزد او بروم همین قدر میخواهم مختصر اسباب و لباس خود را بیاورم . او هم دو اطاق خوب برای من و زهرا ساطان خالی و لوازم پذیرائی را تهیه نمود . روز بعد انچه توانستم بدون اطلاع مادرم لباس و بعضی ضروریات را بمعیت کالفت بر داشته بمنزل جدید رفتم ، بعد از ان چه شد و چه نشد را شرح نتوانم

مادر پریش

* — ۴۷ — *

بدبخت مادر

اگر کودکی ، اگر خرد سالی از مادر گم شود ، مادر وی چه حالی خواهد داشت ؟

اگر بازی اشیانهٔ را در عیان مرغ اشفته و جوجه را شکار کند ،

ان مرغ چه حالی خواهد داشت ؟

اگر صیاد سنگین دلی برهٔ را نشان کرده و خدنك را در سینه وی بنشاند مادر وی چه حالی خواهد داشت ؟

مادری که جوان خود را بـه خون اغشته می‌بیند چه حالی دارد

حال مادرم بعد از جدائی و اعلان فسق از تمام اینها بد تر بود اینك میگویم :

* مادرم طفل گم نکرده بود ، من زن بزرك بودم وازاو جدا شدم ، خرابه فجور را بر گزیده پنهان گشتم ، ولی حال مادرم ازحال طفل گم گشته بدتر و تباه تر بود ، اگر او فرزند خود را گم کرده این هم فرزند را از دست داده و هم ابروی را ریخته و هم ناموس را تباه کرده و هم سر افکنده و بدبخت شده مادر کودك امید پیدایش و پدیداری پسر را دارد ، این چه امیدی دارد ؟ اب رفته بجوی نخواهد امد ! عفت بود و عفت رفت و عفت را نتوان عودت داد . مادرم در نیمه‌شب و موج غیهب همی گفتی : « دختر ! ای کاش سرت را بدست خود بریده تنت ترا در خاك میکردم . ای کاش هنگام طفولیت مرك ترا مشاهده کرده داغ تو در دل من بود تا امروز هزار داغ بر این زن دردمند نمیگذاشتی داغ برادرت هنوز در دل من است ناکامی و جوان مرگی و غربت وی ، مردن او دور از پدر و مادر ، این همه یك گوشه از قلب مرا اشغال کرده ولی تو ، تو و بی عفتی تو ، تو و سیاه روئی تو تمام اعضاء و ذرات بدن مرا فرا گرفته . پیکرم را بارزش و روحم را بعذاب افکندی و گرفتار نمودی ، ای سیاه رودختر ! ای بیمروت دختر ! ای بیمهر و بـی عاطفه کجا رفتی ؟ در اغوش کدام عفریت هستی ؟ رویت سیاه بـاد وتنت در عذاب روانت هم . مادرت فاحشه نبود . پدرت شخص نجیب بود ؟ تو چه هستی و که هستی ؟

نه مرغ جوجه کشته و اشیانه اشفته هم مثل مادر سیاه بخت من نبود ، مرغی که جوجه خود را در چنگال باز میبیند پس ازچندی او را فراموش می کند . ولی مادرم مرا وبی ابروی مرا . مرا و بی ناموسی مرا فراموش نخواهد کرد .

اوهی مینالید و همی اشك میریخت . هی قلب خودرا فشار داده عصاره و خونابه وی را از روزنه چشم می افشاند . وای بحال من ! چه ظامی کردم ؟

بخدا اهوی خطائی که خطای صیاد جگر بره اش را اصابت کرده نظیر مادر من نیست . اینجا هرلحظه که میگذرد هزار تیر به جگر مادرم مینشیند . هر فکری که میکند صد برهٔ کشته میبیند . هزار صیاد عفت ربا . هزار صیاد فاسق . هزار صیاد مرگ بار در اطراف خود و دختر خود می بیند هر وقتی که من در اغوش یك وحشی انسان نامی می نشینم نشستن من یك خدنك زهر آگین در قلب مادرم می شود

والله نه ان مادری که جوان خودرا غریق خون به بیند مانند مادرمن است . مادرم مرابخون عفت اغشته می بیند من عفت را قربان کرده ام . هرساعت وهردم ناموس خودرا کشته خون وی را بروی مادر مالیده حزن اورا تجدید میکنم

مادرم امشب فانوس را بدست گرفته به ان در خانه و به ان درخانه بی دختر بی عصمت خود میگردد . اه می کشد ! می نالد و میگرید ، مادرم امشب فرزند خودرا گم کرده . امشب نه مانند شب های دیگر است . امشب بلای جای مرا خالی دیده چون اسباب و البسه مرا ندید یقین کرد که کار من یکسره شده . دانست که دیگر من بر نخواهم گشت لهذا چراغ رابدست لرزان خود گرفته در بدرمیگردد ، استغاثه می کند ، التماس مینماید شاید کسی دختر وی را دیده یامحل اورا بداند . پس از ان عزت و ان خدم و ان حشم ، به چنین روز گار سیاه دچار شده خود بتنهائی ، بدون خادم و کلفت فانوس رابرداشته ازاین جا بهان جا ، ازاین خیابان بهان خیابان ازاین محل بهان محل ازاین اشنا بهان اشنا رفته وبی کم کرده خودمی گردد !

ان شب هم گذشت بعد از ان هم شبها وروزها ، ماهها و روز گار ها و اینك روز گار سیاه

شب نشینی ما

_ ۴۸ _

چهار قصهٔ جانکاه

مدتها ، ایام ولیالی بگذشت ، من سیاه کار در ان خانه روح کش استخوان گداز زیست نمودم ، عاطفه من نسبت بپدر مختل پیر و مادرتیره اختر بکلی منجمد شده . دیگرهیچ یك ازصفات انسانیت وعواطف واحساسات بشریت رانداشتم ، اگر مرك مادر عزیز رابچشم خودمیدیدم هیچ متاثرنمیشدم . چرا ؟ زیرا تمام حالات من تغییر یافته . روحیات من خامد و جامد شده .

چه؟ که من فاحشه هستم ،

شب وفات یکی از ائمه بود ، ان شب من و سایر خانمهای ان منزل ؛ حتی عصمت رشتی تعطیل نمودیم . دران شب اگر بزرگترین اشخاص با بیشترین مبالغ یکی از ما را دعوت می نمود ابداً پذیرفته نمی شد زیرا مذهب و ائین ما بما اجازه هتك حرمت امام را نمیداد ، ما خیلی متعصب بوده و هستیم ، هرچند که فاحشه هستیم ولی باز هم دارای بعضی صفاتیم . از ان جمله تعصب دینی ، حفظ قول ، وفا بوعده ، ثبات در رفاقت ، اباء نفس و بالاختصار گرچه ما را زشت کار وبد اخلاق و بی حس و بی غیرت میدانند ولی اگر انصاف میبود . حس و غیرت و مروت و قول ما بیشتر و بهتر و قویتر و محکم تر است از اخلاق برخی از رجالی که مدعی شرافت اند . اگر رجال قول داشتند ، اگر غیرت و مروت داشتند مملکت ما بدین روزکار سیاه دچار نمیشد ، این همه فقرو فاقه . این همه فجور و فحشاء نمیبود . مارا فاحشه می گویند اگر بعین انصاف نگاه کنند یك مملکت را فاحشه میبینند . عفو بفرمائید . ببخشید . بد گفتم و غلط گفتم و توبه کردم و معذرت میخواهم

ما اگر قول دادیم که در فلان روز و فلان ساعت حاضر می شویم هیچ تخلف نمی کنیم . اگر یکی از رفیقات ما در یك مجلس برنجد وبرخیزد و برود ماهمه بمتابعت او برای جبران قلب شکستهٔ او مجلس را منحل کرده میرویم . اگر شبی که برفیق خود وعدهٔ پذیرائی بدهیم ان شب برای پذیرفتن حتی شاه با گرانترین انعامات حاضر نمیشویم . اگر یکی تکالیف کتمان راز نماید سر میدهیم و سر نمیدهیم اگر مصیبتی بیکی از رفقاء ما وارد اید متاثر شده با او شرکت می کنیم . باتمام این ها ما را فاحشه و سیاهکار و زشت اخلاق می دانند . الحق که مستوجب این صفات هستیم . زیرا فاحشه هستیم !

شب وفات بود که من و چهار خانم دیگر در منزل را بسته دراطاق نشسته مشغول صحبت شدیم . عصمت رشتی . باپیشکار او در اطاق خودنشسته مشغول ترتیبات شخصیه بودند . یقیناً اغلب مردم میدانند هرزن سیاهکاری که داخل خرابهٔ فسق میشود اسم خود را عوض میکند . هر یك از ان خانمها دارای یك اسم مجعول بودند . من هم پس از ورود بدو سه روز اسم ... الملوك را برای من گذاشته و پذیرفتم . در بدو امر هر که مرا بآن اسم می خواند ملتفت نمیشدم اینکار نه تنها اسم خود را گم کرده یاعوض نمودهام بلکه

تمام وجود خودرا مفقود کرده ومبهوت بودم . اسامی چهار خانم دیگر از این قرار است :

قدسیه : اسم اصلی او نیمتاج بوده

.... الملوك : اسم اصلی اوهاجر دهاتی بوده

اقدس سبزه : اسم اصلی او بدریه حکیم زاده بوده

طلعت کوچك : اسم اصلی اومعلوم نیست زیرا جدا مکتوم داشته

پنجمی من سیاه روی زشت کار بی عاطفهٔ سنگین دل هستم . اسم اصلی من ... پدرم ... مادرم ... است

بعد از اینکه چون دسته گل تازه گردهم درامدیم . بقدسیه که اواز خوش و نغمه روح پرور داشت تکلیف خواندن نمودیم او سیگار را اتش زده قدری بخود پیچیده اهی از درون دل درد ناك کشیده این بیت را بسوز و گداز خواند :

بشب نشینی زندانیان برم حسرت — که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است

سپس ناله کرد و اه گفت و خاموش گردید . یک بیت بمناسبت حال ما . انهم از یك قلب مجروح . انهم در درون یك زن بیچاره سیه کار . برای چهار زن بدبخت مایوس ! چقدر موثر و جانـ‌کاه و محنت خیز بود ؟ من براثر استماع این بیت . بافرط سوز و گداز باشدت پشیمانی باتذکر ایام گذشته باتفکر در حالت حاضره چند قطرهٔ اشك جاری نمودم ، اما سایر رفیقات من . دچار بهت و انفعال شدند . اول سکوت وبعد شروع بصحبت کرده . باصطلاح درد دل نمودیم ، هر یك از ما قصهٔ بدبختی و شرح زندگی و علت لغزش و سبب افتادن خود را در این پرتگاه وحشتناك امته بدین نحو اغاز نمودیم . اینك چهار قصهٔ جانکاه و این است روز گار سیاه !

قصهٔ اولی

*) ٤٩ (*

قدسیه — نیمتاج

من : نیمتاج ، دختر : مشهدی ... بقال سر گذر ... بسن نه ساله شروع بتعلیم الفباء و بعد بخواندن قران نمودم . بعد از سه سال قدری از کلیات سعدی و دیوان خواجه حافظرا خوانده حفظ کردم پدرم پیر مرد مقدس است که فعلا موجود و بعد از بقالی بعلافی مشغول است مادرم یکسال بعد از بی‌ناموسی من مرحومه شد . برادر داشتم بر خلاف میل پدر سرباز شده

در اذربایجان کشته شد خیاطی را نزد همسایه ما (زن اقا) اموختم ، پخت و پز را ازهمسایه ها و مادر خودم تایك اندازهٔ یاد گرفتم سن من بچهارده رسید یك نفر حروفچین مرا خواستگاری کرد و نصیب شد . بخانـهٔ شوهر رفتم ، شوهرم مادر و خواهر بی تربیت دهان دربـده داشت ، همیشهٔ از دست انها متاذی بوده و نزد او شکایت میکردم او دربدو امر از من حمایت میکرد ولی بعد از مدتی متغیر شده مادرو خواهر را کمك میکرد . بیچاره حروفچین که همیشه در رنج و تعب و بدبختی و بیخوابی است ، هیچ لذتی از زنـدگی خود نمیبرد ، همیشه لباس او کثیف و سیاه و بدنش متعفن ، همیشه از تمتع بنعمت و لذت محروم بود ، کاهی نصف شب بخانه میآمد انگاه تا قـریب ظهر خوابیده همینکه بیدار میشد بافرط دلتنگی و گرفتگی یاچای خورده یانخورره خارج میشد ، کاهی در مطبعه خوابیده وابدا نمی امد ، ان وقت یامن یاخواهر یامادر او برای گرفتن مخارج بدر مطبعه رفته او را در حال پرملال مشاهده میکردیم . من مدت نه ماه نزد او بودم ، در اینمدت نشد که یك روز تمام با او بنشینم بااینکه مرا خیلی دوست میداشت . حتی روز های جمعه یا کار فوق العاده داشت یارفقای او پی وی امده او را بشمیران یاشاهزاده عبد العظیـم میبردند . یکماه هم ناخوش شد اول رفقای فقیر او مقداری برای امرار معاش باو قرض دادند ، بعد شروع بفروختن اسباب کردیم حتی بدیك و کاسه رسیدیم خواهر او بقوطی سازی مقوائی برای دواخانه ها مشغول بود روزی دهشاهی یا کمتر عاید او میشد ، شوهرش سلمانی بوده او را طلاق داد . در اثناء مرض شوهرم گاهی پدرم بامن مساعدت میکرد ، گرانی دوا و ظلم اطباء و اجحاف دوا فروشان و فقدان حفظ الصحه و نبودن اطباء بلدی عمومی مجـانی اینهمه مزید فقر و بدبختی وپریشانی بود ، بعداز رفع مرض ونقاهت مدت دوماه بیکاربود من در این مدتها متحمل انواع زحمات و ذلت ها شده بودم ، چون شوهرم فقیر شده بود زبان بجسارت و تجریٔ نسبت باو ومادر وخواهرش گشودم ، تردد ورفت و امد بخانه پدر وهمسایه هارا بدون هیچ قید و ترس تـکرار کردم ، یك پیر زن همسایه پدرم معروفه بخانـم کربلائی بود ، اوبا اینکه خیلی اظهارتقدس و تدین میکرد همیشه دام برای صید بیچارگان گسترانیده خیلی از زنهارا از جادهٔ زندگانی خارج وبراه عدم می انداخت ، انزن گرچه مادرم مرااز ارتباط وتردد اونهی کرده بود غالبا درصدد مکالمه بامن ومعرفت احوالـم بود ، روزی برحسب تصادف مرا دید وقدری اظهار تاسف ازبدبختی ومظلومیت من کرد وبعد گفت « توجوان خوشکل ، بااین صورت زیبا ، بااین چشمهای شوخ

با این ابروان پیوسته مشکین ، بااین لب و دهان . بااین قدواندام چگونه با این شوهر کثیف مفلوك بداخلاق . عرق خوار میسازی ؟ مگر شوهر برای تو قحط است ؟ برو طلاق بگیر من‌هزار شوهر پاکیزه جوان چیز دار برای تو پیدا میکنم » گفتم : « خدا گفته : شوهر پرستی گفت : « راست است ولی این برای تو شوهر نمی‌شود » گفتم ، « چکنم نصیب من این بود » گفت : « چکنم ندارد باید درفکر خلاصی خود باشی » خلاصه پس‌از گفتگوی زیاد بعداز چندروز تردد مرا از راه خود بیرون کرد ودرپرتگاه فسق افکند من دربند اندازی کاملا ماهره بودم ، غالبا بخانه همسایه ها رفته هرشبی از پنجشاهی الی یك قران وبیشتر و کمتر انداخته عایدی ان را یا بدست شوهر داده یاجمع کرده ضروریات خودرا باان تهیه می نمودم ببهانه بند اندازی رفتن بیرون را زیاد کرده امتداد میدادم . باتفاق خانم کربلائی ببعضی جاها رفته عفت خود راباز دست داده ابروی را ازپیشانی ریختم ، خانم کربلائی که غالبا سه‌ربع بلکه تمام مبلغ فجور مرا بر میداشت به این اکتفا نکرد ، میخواست مرا خانم حسابی کند لهذا مرا بکسی سپرد که‌رقص رایاد بگیرم . روزی یکساعت برای تعلم رقص میرفتم . دران ایام آبستن بودم بواسطه‌رقص بلکه بواسطه اصرارخانم کربلائی ، چنانکه می گفت : « اگر ولادت کنی دیگر معیوب می شوی » جنین ششماهه را اسقاط نمودم . چند روز هم بعد از اسقاط جنین درخانه شوهر ماندم بعد ازان وقاحت من‌از حد تجاوز کرد وملامت انها بعرش رسید جرئت پیدا کرده یکشب درخارج منزل خوابیدم . انشب شوهر پی من بخانه پدر و مادر برای جستجوی من بخانه همسایگان رفته تاخسته شدند . روز بعد یکزن پنجقران انعام گرفت ومرا به ان ها نشان داد ، شوهرم نسبت بمن‌علاقه داشت پس‌از ضرب وشتم ازطرف شوهر وپدر و مادر اظهار توبه نمودم ولی چه زود توبه‌را شکسته باز داخل این عالم شدم واینك بدبختی وسیه کاری ! اکنون نه ارزوی شوهر حروفچین دارم ، بلکه حاضر هستم که‌زن فلان گدای بازار باشم ولی هیهات !

قصه دوم

)—— ۰ ۰ ——(

۰۰۰ الملوك هاجر دهاتی

من : هاجر ، دختر : کربلائی ۰ ۰ ۰ یکی از فلاحین شمیران در ۰ ۰ ۰ ۰ ملك حضرت ۰ ۰ ۰ ۰ هیچ سواد ندارم ۰ بسن نه ساله بودم

که مادرم با اصرار مرا بنوکر حضرت ۰ ۰ ۰ ان هم متعه داد، پدرم ابدا باین ازدواج راضی نبود. من و مادرم بشهر امدیم و در عداد کلفت های حضرت ۰ ۰ ۰ ۰ منتظم شدیم، چون بچه بودم، همیشه در عذاب و صدمه از دست شوهر بودم ؛ هر وقت که او را می دیدم تنم می لرزید یك شب به هزار حیله و وسیله بمن عرق زیاد دادند مادرم دست و پای مرا گرفته و ۰ ۰ ۰ ۰

بعد از مدتی ناخوش شدم سپس بهبودی حاصل کرده ورفته رفته کاملا خوب و نسبت سابق بزرك شدم، باشوهر ساختم، پس از چند ماه که حضرت که هیچ بروی من نگاه نمیکرد و ابدا اعتنا نمی نمود مرا از دور دیده ۰ اول اجازه نداشتم که نزدیك خلوت گاه یا باغ یاحیاط او بروم ولی بعد رفته رفته بواسطه تمایل او نزدیك شدم، روزی خانم بحمام رفته بود حضرت ۰ ۰ ۰ مرا صدا زد و میخواست ببغل بگیرد خیلی تحاشی کرده و با کمال خجلت و امتناع بر گشتم، یکی از کلفتها رو بروی اقا لطمه بسرم زد و گفت: « خاك برسرت اقا باتو شوخی میکند و تو فحاشی مینمائی، هرچه دهاتی را مرده شوی ببرد » شب که شد قضیه را بشوهرم گفتم، او هم عینا عبارهٔ کلفت را بمن گفت. گفتم: « غیرت تو قبول میکند » گفت: تو هنوز بچهٔ بی شعور هستی، در صورتیکه او باتو فقط شوخی بکند چه ضرر دارد ؟ گرچه اقای ما عرق میخورد ولی خیلی مقدس وسحر خیز و نماز خوان است حتی بعد از باده نوشی ده مرتبه دهان خودرا میشوید، و غالبا عاشورا میخواند البته او بعصمت نوکر و کلفت بیشتر علاقه مند است، گفتم: « می ترسم مادرم با من دعوا کند ». گفت: « وقتی که شوهر راضی باشد اوچه غلطی میکند » ؟ بمادرم گفتم گفت: « دختر جان تو دهاتی هستی و رسم شهر را نمی دانی هر چه شوهرت می گوید اطاعت بکن. البته ناموس نوکر و ارباب یکی است. ان هم مثل حضرت ۰ ۰ ۰ ۰ که خیلی مهربان و عصمت دوست است »

چند روز بعد خانم ما سوار اتومبیل شده برای گردش رفت ۰ اقا باز خلوت را مغتنم شمرده مرا خواست و تقریبا یاتحقیقا عصمت پرستی کرد ! بعد از ابتلاء بلند شدم کلفتها همه بنای احترام نسبت بمن گذاشتند ۰ بعضی هم تهنیت گفتند الا صندوقدار خانم که بایك نگاه غضب الودبمن نگاه می کرد. روز بعد دیدم که شوهرم امد و گفت: « خدا از عمر ما بگیرد و به عمر حضرت ۰ ۰ ۰ بیافزاید امروز بناظر گفته که برای تو که یك دختربیچارهٔ

دهاتی ان هم زن پیشخدمت هستی یکدست لباس بگیرد وای باسم اینکه من که شوهرت هستم گرفته باشم مبادا خانم بداند . من هم گفتم : « سرداری لازم دارم اجازه دادند که برای من هم بگیرد » من گفتم : « این اثرشوخی من با او بوده ، گفت : « نه تو عقلت نمی رسد اصلا او مهربان است خانم او هم در نظیر این مواقع مهربان تراست » گفتم : « خانم او هم بنو اسر و کلفت انعام میدهد » ! گفت : « بیشتر از خودش . ان روز که حضرت . . . بشمیران رفته بود خانم هم بادرشکه به . . . . رفت بعد از یکساعت بمن گفت . « من دلم بحال تو میسوزد که اینهمه زحمت میکشی . گفتم : « خانم ! خانه‌زادم عبدم ، غلامم . گفت فردا بناظر میگویم که برای تو یکدست لباس بخرد علاوه ده تومان بطور فوق العاده برای مخارج بدهد . اما زینهار اقــا مطلــع نشود که کجا رفتیم زیرا خیلی ایراد میگیرد من هم حوصله ندارم خلاصه بعد از مدتی خانم از ارتباط من با اقا مطلع شد و مرا با ضرب سیلی و لگد بمعیت مادرم از منزل بیرون کردند . اما شوهرم بیشتر مـــورد مهربانی خانم واقع شد زیرا محرم اسرار او بوده . شوهرم صیغه را فسخ کرد ، در همان اوقات پدرم مرد . من و مادرم دربدر شده . بعد مادرم مرا بکسی صیغه داد اول صیغه نود و نه ساله که بیشتر از پنــج روز طول نکشید . دوم صیغه دو ساله که دو روز نگذشته صیغه را فسخ کردند . بعد صیغه بدون عده . بعد باجبار و سیلی و مشت مادر فاحشه شدم ـ مادرم در ایامی که در منزل حضرت . . . . بود بواسطه اختلاط بـا پیره زنان ان سرای عادت بتریاك کرده بطوری که روزی دو سه مثقال می کشید اغلب عایدات فجور را صرف تریاك و خوراك خود می ساخت بطوری که بلباس و سایر لوازمات نمیرسید خواه و نا خواه مرا اجــیره عصمت رشتی کرده و الان متجاوز از یکسال است که در این خانه هستم بر حسب ظاهر مـــاهی سی تومـــان اجرت از او می گیرم ولی یك ثلث ان کرایه لباس یك ثلث دیگر غالبا پول درشکه یك ثلث دیگر را هم خرج حکیم و دوا می کنم در این مدت علاوه بر فقدان عصمت و مرض بدن و خستگی روح بواسطه مرض ششماه قبل قریب سیصد تومـــان مقروض شده ام گرچه این مبلغ را عصمت خانم برای من تراشیده ولـــی نا گزیر قبول کرده واینك منتظر رحمت خدا هستم ارزوی شوهرنـــدارم بلکه ارزوی مرك دارم و بس . مادرم مرد که خدا اورا نیامرزد خدا حق مرا از او بگیرد که او باعث تیره بختی و سیه روزی من شد

قصهٔ سوم

»—)۵۱(—«

اقدس سبزه — بدریه حکیم زاده

من: بدریه — دختر: ... حکیم ... مشهور هستم مادرم .... خانم دختر مرحوم .... الملك. بسن دوازده سال داخل مدرسه .... گردیدم تصدیق نگرفته مبتلا بمرض شدم بعد از رفع کسالت مدرسه را ترك کرده و در منزل مشغول بمطالعه و مشق و خیاطی شدم. سن من به شانزده سال رسید خواستگار برای من امد بعد از مقدمات زیاد باجهازیه کامل و اثاثیه خوب بمنزل شوهر رفتم

شوهرم جوان خوش سیمای شوخ و از حیث دارائی متوسط‌الحال بود، سه ماه پس از عروسی من پدر شوهرم فوت شد. مادر شوهرم و خواهران او و سایر خویشان انها بالاتفاق گفتند: «عروس بد قدم و بی یمن است» من این کلمه شوم انگیز را با کمال بردباری تحمل کرده بروی خود نیاوردم بعد از دو ماه دیگر پسر خواهر شوهرم که طفل سه ساله بود افتاد توی حوض اب و خبه شد [۱] باز خانواده شوهرم باشدت وحدت بد قدمی مرا بروی خودم کشیده گفتند:»

« اخرش تو سر پسر مارا خواهی خورد من اینذفعه تاب نیاورده بدون اجازه شوهر بخانه پدر رفتم اتفاقا سه روز پس از مراجعت من بمنزل پدر. ماموربن اجرای عدلیه درخانه ما ریختند اسباب و قالی و قالیچه مارا توقیف سپس حراج نمودند. در اینجا هیچ شك وشبهة برای خانوادهٔ شوهرم نماند که من بدقدم و مشومه هستم، مدتی گذشت که پدر ومادرم بشوهر اصرار کردهٔ مرا برحسب ظاهر ابرومندانه عودت دادند پس از ازدواج بنه ماه و ده روز دختر زائیدم؛ در اینجا بنظر شوهرخوار شدم، پیوسته مرا ملامت کرده که چراپسر نزائیدی، بدبختانه هنوز حمام نرفته که اطاق من بامبل و اثاثیه اتش گرفت تمام جهازیه من طعمه حریق گردید در اینجاعلاوه برمصیبت من خانوادهٔ شوهر گفتند: «خودش بدقدم است سهل است. دخترش هنوز بدنیا نیامدهٔ ازقدمش اتش بلندمی شود»، این سرزنش بیشتر باعث افسردگی و ملال من گردید. یکی از کلفتها معروفه به باجی

«۱» اصل خفه خبه است

شله » محرمانه بمادرم گفت که : « اطاق دخترت خود بخود اتش نگرفت بلکه (کابین اقا) که خواهر شوهرم باشد از روی عداوت و کینه اطاق ویرا اتش زد و من بچشم خودم دیدم »

مادرم این را تحمل نکرده بنای مرافعه بامادر شوهر و خواهر شوهرم گذاشت ، در ان ایام تردد خویشان من وفزونی مخارج نفاس و زائیدن دختر باعث تکدر شوهرم گردید، یاس از جهازیه من و یقین بفلاکت پدرم و بدقدمی من بیشتر برتیرلی و ضعف افزود . جنگ و جدال مادرم باخانواده شوهرم برشدت خود افزوده . خلاصه بعد از رفتن بحمام بچند روز بمنزل پدر مراجعت کردم . شش ماه گذشت که شوهرم ابدا اعتنا نکرد تا گریر دختر شیرخوار اورا نزد وی فرستادم اوهم پذیرفت ومتکفل پرورش وی گردید دو روز نگذشت که پستان من ورم کرده و چشمم بر فراق کودك خویش خون بارید باهزار التماس و خواهش دختر را گرفتیم ، پس از یکسال تمام شوهرم یك متعه اختیار کرد من در اینجا بافرط غیظ وشدت غضب دختر اورا که مایه سرگرمی من بود بخانه او انداختم . یك پیر زن معروفه بدختر حاجی همسایه ما بود نزد من امد چاره برای دل سرد شدن شوهر از متعهٔ خود و عودت من اندیشید مرا پیش فلان یهودی و فلان رمال برده . هرچه داشتم و نداشتم خرج دعا و طلسم وسحر وجادو کردم ، میان زنهای حیله ورمعروفیت پیدا کردم اطراف مرا گرفته هریك از انها یك نظر و یکقسم جادوئی بمن پیش نهادمی کردند . تمام وسایل موهومه را از قبیل مغزخر ، پیه گرگ ، روده روباه ، جگر خوك « چشم جغد ، موی خرس ، ناخن بوزینه و غیره برای خوراندن شوهر یاسوزانیدن یا خاك کردن یافلان وفلان اتخاذ نمودم وفایده نبخشید بلکه بالعکس تغیر و عدم اعتناء شوهر مخصوصا بعد از گرفتن دخترم شدیدتر گردید ، من در ان اوقات از لجاجت شوهر رفیق برای خود برگزیده درخفیه مرتکب فجور شدم . بعد بواسطه تهتك من شوهر مرا ناشزه و فاحشه ومحرومه از حق و مهر وصداق خواند . رفته رفته فاحشهٔ واقعی شده و از خانه پدر گریخته و باین خرابه امدم . پدرم مسلول بود بعد از من بده روز فوت شد من حتی برای ترحیم و فاتحهٔ او نرفته و از فرط دلتنگی و محنت خود بر فوت او ابدا متاثر نشدم . باتمام این بلاها و محن ایا من مقصره هستم یاطبیعت ؟

اکنون ارزوی شوهر ندارم . طالب مرگ هم نیستم . علاقهٔ بحیاة هم ندارم . مرگ و زندگی در نظرم یکی است ولی خیلی میل دارم

بدانم که ایا در اخرت هم معذبه خواهم بود یاامید عفو و رحمت پروردکار دارم و مشمول ان خواهم شد ؟

قصه چهارم

)۵۲(

. . . طلعت کوچك

من . . . پدرم بندهٔ خدا . . .

ما همه یکبارگی اعتراض نمودیم « خانمها یکان‌یکان بیان نمودند چرا تو از ذکر اسم اصلی خود و نام پدر و شهرت خانواده خود داری می کنی ؟ گفت : علتی دارد « گفتیم : » علت چیست گفت : «نمی‌خواهم ابروی پدر و مادر خود را بریزم » گفتیم ما همه بی ابرو هستیم . از چه واهمه داری ؟ گفت : اکنون که حال ما چنین است ، من برای انتقام از پدر و مادری که چنین اولاد بدبخت . چنین دختر سرسخت پس انداخته اند میگویم و معرفی میکنم ؛ من : افسر . . . دختر . . . هستم ، در مدرسه تحصیل کرده ولی دیپلم نگرفتم . بسن پانزده ساله بوده که یك صاحبمنصب جوان بشوهری و زوجیت اختیار کردم ؛ اومادر نداشت ولی یك خواهر بدتر از مادر داشت . بعد ازازدواج بدو روز از او سوزاك گرفتم مدتی مشغول معالجه شده تا مرض ظاهرا دفع شد ؛ این مرض باعث تجری من و مادرم نسبت باو گردید و با وجود این چون زن در ایران محکومهٔ مرد و از کنیز کمتر و اسیرهٔ ارادهٔ شوهر است جز شوهر پرستی چارهٔ نداشتم ؛ ان جوان بسیار تند خو وبدگمان و خشن و عبوس بود صورت باریك و چشمهای تیز نگاه و سبیلهای پیچیده داشت ؛ دائم الخمر بود گاهی هنگام شدت وحدت مستی لب بفحش و دشنام نسبت بمن و خانواده‌من‌میگشود من جز گریه چارهٔ نداشتم ؛ چون بهوش میامد از من معذرت میخواست ؛ من هم جز عاطفه در قبال معذرت وی وسیلهٔ نداشتم او را دوست‌میداشتم زیرا شوهر و خدای من بود ، از او متأذی بودم زیرا خشن و همیشه‌مست بود . رویهم رفته چندان دل تنك نبودم چنانکه خشنودم هم نبودم . زمانی گذشت که شوهر من در هر هفته اقلا دوشب در خارج منزل بسر میبرد چون از او میپرسیدم می گفت ؛ مامور فلان جا و فلان فوج و فلان عده و در عشرت اباد بودم باو می گفتم : شما که در صف نیستید ؛ جواب میداد تو از کار های نظام مطلع نیستی : گفتم : میدانم در عشرت اباد

جز عشرت و عیاشی کار دیگری نداری ، گفت . اگر چنین باشدچه‌میشود گفتم . بخانه پدرم میروم » گفت اگر رفتی چه خواهد شد ؟ در اینجـــا سکوت برگزیده لب فرو بستم

باز مدتی گذشت که یك شب صدای طرب و اواز از بیرون بلند شد . از شکاف در نگاه کردم . خانمهای شوخ و عیار بـــا چند نفر نظامی و غیر نظامی دیدم . شوهر خود را در اغوش یکی از زنان زشت کار مشاهده کردم بدون اختیار فریاد زدم ، لرزیدم و افتادم .

خواهر شوهر امد و زود برادر خود را اطلاع داد او حاضر شد و داد زد که فلان فلان شده ابروی مرا نزد مهمانها ریختی ، چند سیلی هم بسر و صورت من نواخت ورفت روز بعد تصمیم گرفتم که بخانه پدر بروم ولی شوهرم امد و معذرت خواست و گفت زن هر چه می بیند نباید بگوید ، منصرف شده و ماندم ولی از ان شب قلب من از شوهرم مجروح گردید ، باز هم همین اوضاع و بدتر از این پیش امد باز صبر کردم ، رفته رفته . شوهر خود را بچشم خود و روی تخت‌خواب خود می دیدم و هیچ نمیگفتم ، بعد شوهرم مرا بتهیه شراب و کباب تکلیف می کرد ؛ اطاعت می نمودم در خاطر دارم یك روز شوهر برای یك کار فوری و ملاقات شخص واردی در بیرونی برخاست و رفت ، من‌فنجان چای را اورده نزد فاحشه گذاشتم ، بمن گفت : قربان دستت بروم خانم ! من والله بامدن اینجا انهم روبروی شما ابدا راضی نیستیم ولی فلانی مرا مجبور میکند . کسی که همچون زن نازنین زیبا دارد چرا باید باین کثافت کاری آلوده شود ! جز اه جوابی نداشتم . بعد شوهرم امد و گفت : من میل دارم این خانم را عقد کرده در خانه خود بنشانم توجه می گوئی ؟ گفتم ، اب از سر من گذشت چه یك وجب و چه هزار ذرع ، این بود زندگی من با ان شوهر باز باین اکتفا نکرده ، فسق و فجور و قمار و باده گساری را از حد گذارنده دست بدارائی و اسباب و جهازیه من‌انداخت جواهرات مرا فروخت و گرو گذاشت و قمار کرد و باخت . من ناگزیر بخانه پدر رفتم ، پدر تقاضای اسباب مرا از شوهر نمود او اجابت نکرد و تکلیف طلاق کرد و اعتنا ننمود . مدتها گذشت و من بواسطه تجری در مشاهده اقسام و انواع فواحش عفت خود را باختم ، اول رفیق‌خوش‌منظری از همسایگان اختیار کرده بعد رفته رفته با هرکس و ناکس معاشرت کردم پدر و مادرم دانستند من هم از ترس ان ها ناگزیر فرار کردم . شوهرم

به ان ها پیغام داد ، دیدید دخترشما از اول فاحشه بود ؟ اگر درمملکت یا در تمام دنیا انصاف می بود من فاحشه نمی شدم و گر می شدم مستوجب ملامت و توبیخ نمی گردیدم : ولی چکنم که محیط خود فاحشه و فاحشه پرور است ؟ یك مشت فاحشه در اینجا زیست کرده و خود را عفیف و نجیب میدانند — شوهرم با ان بی عفتی هنوز صاحب منصب است بلکه ترقی کرده ، و من فاحشه هستم

داستان من

)(۵۳)(

الملوك . . . .

هر یك از ان خانم ها قصه خود را باختصار بیان کردند و نوبت بمن رسید .

اسم اصلی من : عفت . . . . پدرم : میرزا . . . . . خان . . . . الدوله تبریزی . طهران بدنیا امده ام و در طهران از دنیا رفتم ، هر چند که هنوز زنده و در همین شهر زیست می کنم و لی عدم صرف و فنای محض هستم . از ان روزی که عفت خود را از دست دادم ، بخود گفتم : « عفت نابود شد » قصه من خیلی کوتاه است نه شوهرم حروفچین و مفلوك نظیر شوهر قدسیه بوده ، نه نوکر و بیناموس که مرا نسایم اقا کرده مانند شوهر هاجر دهاتی ، نه هم اتفاقی برای من پیش امد که مانند اقدس حمزه بد قدم باشم ، نه قمار باز و باده گسار و بی ناموس مثل شوهر طلعت کوچك که مرا بفسق و فجور مجبور کند و نه و نه و نه انچه بسرم امده از من و بدست من بوده . روزی بطرف مدرسه میرفتم ، در چهار راه حسن اباد بواسطه ازدحام لغزیدم ، ناگاه خود را در پرتگاه فحشاء دیده و اینك در منزل عصمت خانم رشتی هستم . عشق ومحبت مرا بدین روزکار سیاه دچار کرد ، من وقتیکه در هیجان و حرارت شبابه بودم خود را فراموش کرده فقط عشق را در نظر داشتم ، اینك عشق خود را فراموش کرده و فقط خطای خود را در نظر دارم گفتم : یك لغزش و افتادن بود ولی نه ، بازهم نه — هرلحظه یك لغزش و یك لرزش دارم ، هر انسانی را که مشاهده میکنم ، گرچه ظاهرا تبسم کرده باپیشانی باز و جبین دلنواز او را می پذیرم ولی در باطن تکان خورده و میلرزم — مرد هر قدر که خشن و شجاع باشد ، هر قدر که جسور و سنگین دل باشد ، هر قدر که فاسق و فاجر باشد در ملاقات یك خانم جدید ، تا یك

اندازه خجل و گرفته میشود . وای بحال زن . با ان همه ضعف و رقت قلب . با ان همه ظرافت و لطافت‌جنس . با ان همه بیچارگی و بدبختی با ان همه ذلت‌و خواری در ملاقات شخص جدید چه حالی دارد ؟ هرملاقات یك مرك باطنی است . هرملاقات یك بلای دلگداز است و هر ملاقات یك محنت و مصیبت است

چه روحی دارم من ؟

چه شده است که با این مصائب و متاعب با این همه بلایا و محن هنوز زنده هستم ؟ این چه زندگی است که من دارم ؟

این بگفتم و دست روی میز گذاشته و اشك را روان کردم

ان اشك گوئی از قلب رفیقات من‌جاری شد . همه دست به دستمال خود برده . همه دست بروی خود گذاشته و گریستند . تصور میکنید ؟ خیال مینمائید ؟ گمـــان میکنید و می پندارید که فاحشه وجدان ندارد ، عاطفه ندارد ، روح ندارد ، احساس ندارد . هیچ ندارد غیر از فجور . نه نه اشتباه مکنید این روان خسته را میازارید . ما جماعت نسوان بیشتر و بهتر از شما ای مخلوق عفت ربا عواطف داریم . ما سنك نیستیم گرچه در نظر شما از سنك هم خوارتر و خارا تر هستیم . ما جماد نیستیم ما انسان سر بسر درد و محنت هستیم . ما عین انسانیت المناك هستیم . ما خود عبارة از بشریت دردناك . بشریت محنت زده هستیم وای بحال ما صدوای بشما که مسبب ذلت ما هستید !

وای بحال یك مملکت که فاحشه پرور و فحشاء خیز است !

وای بحال طبیعت که خود عین فحشاء است !

بگفتیم و شنیدیم و گریستیم و نالیدیم . نا گاه پیشکار عصمت رشتی امد و گفت : « چه خبر دارید که تا بحال بیدار هستید ؟ مگر نمیدانید که‌فردا کارخواهید داشت ؟ این‌همه بیخوابی باعث اذیت شما ورفقای فردای شما خواهد بود — برخیزید و بخوابید و الا مریض و علیل خواهید شد »

عصمت این‌دلسوزی را نه از برای رقت . نه محض نوع دوستی کرده. بلکه برای انتفاع و بهره خویش است . ما نظیر گوسفند هستیم . مارا برای قربانی پرورش میدهند — ولی چه قربانی ؟ نه قربانی مقدس ، بلکه قربانی فسق و فجور ! قربانی شهوت رجال !

این بود حال من و این است روزگار سیاه

تمام شد جزء اول (روز گـــار سیاه)

کتب جدید الطبع
بقلم : عباس خلیلی

قیمت بقران	
٤	خیالیات طبع دوم
۲	مقتبسات طبع دوم
٦	پیرچاك هندی طبع دوم
	چون کتاب پیرچاك هندی فعلا کمیاب است قیمت ان از ٤ قران بشش قران ترقی کرده است
۲	چال کاو طبع دوم
۲	زندانیان طبع دوم
۲	غرائب عالم ـ افکار اعمی طبع دوم
۸	انسان ـ چون کمیاب است فعلا از ٤ قران بهشت قران ترقی کرده و تا طبع ثالث بهمین قیمت فروخته می شود
۲	انتقام چاپ اول
٤	اسرار شب طبع دوم
٤	روزکار سیاه طبع ثالث

کتبیکه تحت طبع است

قران	
۲	چانك چاش
۳	ماوراء قطب
۲	منتخبات اقدام
۲	مصورات
	تذکارات هنوز قیمت قطعی ان معین نشده است

کتب مزبوره در اداره یا مطبعه اقدام کلا و جزأ بفروش میرسد و در کتابخانه های معتبر فروخته می شود

اشخاصی که از ولایات تقاضا می کنند بدون ارسال وجه و ده یك اضافه قیمت تمبر و مخارج پست تقاضای انها بلاجواب خواهد بود

مطبعه اقدام

دارای انواع و اقسام حروف فارسی ، لاتین ، روسی علامات ریاضی ، تزیین الات ، نقشه های مختلف کلیشه ها و لوازم دیگر از هر قبیل بطور اکمل . مطبعه سابق شوروی که از هر حیث کامل بوده ضمیمه مطبعه اقدام شده است و از هرحیث لوازم و اسباب طبع کاملا فراهم است ، صحافی ، کاغذ فروشی ، کتابفروشی نیز دائر است کسانیکه در ولایات سفارش می دهند می توانند با مکاتبه دستور وسفارش دهند . نصف اجرت هم قبلا دریافت میشود